

داستان خانوادگی

واسکو پراتولینی
ترجمه: بهمن فرزانه



سلطنت بهشت متعلق به ارواح بی گناه است

داستان خانوادگی

واسکو پراتولینی

ترجمه: بهمن فرزانه

کتاب پنجره



انتشارات

کتاب پنجره

تهران - خیابان سهروردی شمالی - میدان شهید قندی - شماره ۲۱ - تلفن ۸۵۱۱۰۶۰

داستان خانوادگی

Cronaca Familiare

اثر: واسکو پراتولینی

ترجمه: بهمن فرزانه

ویرایش: ارغوان غوث

تیراژ: ۲۲۰۰

چاپ اول: ۱۳۸۳

حروفچینی و لیتوگرافی: خدمات فرهنگی صبا

طرح روی جلد: محمد یراقچی

چاپ و صحافی: معراج

شابک: X-۰۹-۷۸۲۲-۹۶۴

ISBN 964-7822-09-X

پراتولینی، واسکو، ۱۹۱۳ - ۱۹۹۱ م. Pratulini, Vasco

داستان خانوادگی/اثر واسکو پراتولینی؛ ترجمه بهمن فرزانه. - تهران: کتاب پنجره، ۱۳۸۳.

۱۳۶ ص.

ISBN 964-7822-09-x

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

Cronaca familiare. عنوان اصلی:

۱. داستانهای ایتالیایی. -- قرن ۲۰ م. الف. فرزانه، بهمن،

۱۳۱۸ م.، مترجم. ب. عنوان.

۸۵۳/۹۱۴

PQ۴۸۶۵/ز۲۵۲

د ۳۱۶

۱۳۸۳

۱۳۸۳

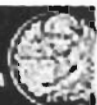
۸۳-۲۹۲۹۲ م

کتابخانه ملی ایران

Citanius

MARCELLO
MASTROIANNI
JACQUES
PERRIN

LEONE STRO
ALLA 22^{DA} MOSTRA
INTERNAZIONALE
D'ARTE CINEMATOGRAFICA
DI VENEZIA



CRONACA FAMILIARE

con SYLVIE - VALERIA CIANCOTTINI con SERENA VERGANO e SALVO RANDONI

Il Corso del Maggior

پوستر تبلیغاتی فیلم «داستان خانوادگی»

به کارگردانی: والریو زورلینی، با بازی: مارچلو ماسترویانی و ژاکیرن

وقتی مادرمان مرد، تو بیست و پنج روزه بودی و دور از او روی تپه‌ها زندگی می‌کردی. دهقانانی که ازت مواظبت می‌کردند، به تو شیر گاو می‌دادند. یک بار که با مادر بزرگ به دیدنت آمدم، من هم از آن شیر خوردم. شیر غلیظ و گرم و کمی ترش مزه بود و دلم را به هم زد. مزه آن چنان معده‌ام را به هم ریخت که بالا آوردم و لباسم را کثیف کردم. مادر بزرگ به صورتم سیلی زد. تو از آن شیر لذت می‌بردی و برای سلامتی‌ات مفید بود. بچه چاق، خوشگل، و موبوری بودی و دو چشم درشت آبی‌رنگ داشتی. مادر بزرگ چشمانش را که همیشه از اشک خیس بود، پاک می‌کرد و به اطرافیان می‌گفت: «این بچه تصویر سلامتی است». تقریباً هر روز، روی تپه‌ها، به دیدنت می‌آمدم. از خیابان‌های کوستا دی مانولی^۱ و کوستا سکارپوچیا^۲ بالا می‌آمدم. ماه ژوئیه و تابستان بود. هر بار که به انتهای سربالایی می‌رسیدیم، می‌خواستیم بایستم و به نقش سن جورجیو^۳ و ازدها نگاه کنم که روی دروازه کنده شده بود، ولی مادر بزرگ مرا به دنبال خود می‌کشید. درختان زیتون زیر نور آفتاب به سفیدی می‌زدند و شاخه‌های درختان از پشت دیوارهای خیابان سن

1. Costa dé Magnoli

2. Costa Scarpuccia

3. San Giorgio

لئوناردو^۱ سرکشیده بودند. پشت درختان، مزارع در شیبی خفیف گسترده شده بودند. صدای یکنواخت جیرجیرکها به گوش می‌رسید و پروانه‌ها در نور گیج شده بودند.

هیچ وقت در بین راه به کسی بر نمی‌خوردیم و فقط گهگاهی از میان مزارع، صدایی به گوشمان می‌رسید. درهای بزرگ ویلاها همیشه بسته بود. حین قدم زدن، پاهایم را مخصوصاً به زمین می‌کوبیدم تا صدای انعکاس آن قویتر باشد. بین دیوارها و چینه‌ها حاشیه‌ای از علف، سبز شده بود و گل‌های شقایق میان علفها روئیده بود. درهای سبزرنگ خانه‌های دهقانان همیشه نیمه‌باز بود و از آنجا بوی اصطبل و شیر تازه می‌آمد. در خانه‌ای که از تو نگهداری می‌کردند، دیوارها این‌بورا مکیده، به اتاقها می‌رساندند.

تو شیر را از شیشه می‌مکیدی، گلوی باد می‌کرد و می‌خندیدی. من پنج‌ساله بودم و نمی‌توانستم دوست داشته باشم. همه می‌گفتند مامان به خاطر تو مرده است.

یک روز تو را در خانه کسانی که از تو نگهداری می‌کردند، پیدا نکردیم. آنها تو را به ویلارسا^۲ برده بودند. صاحبان این ویلا که وصف زیباییات را شنیده بودند، می‌خواستند تو را از نزدیک ببینند و ما بیهوده منتظر برگشتنت شدیم. زن دهقان گفت: «بیچاره بچه، اگر از او خوششان بیاید، خیلی شانس خواهد آورد.»

۲

از آن پس، آمدن به ویلارسا به معنی آماده شدن برای مراسم خاصی بود.

قبل از اینکه زنگ در ورودی پیشخدمتها را بزنیم، مادر بزرگ دستمالی از سینه‌اش در می‌آورد، با آب دهان مرطوب می‌کند و همیشه هم لکه کثیفی روی صورت من می‌یافت. گرد و خاک کفشهایم را پاک می‌کرد و دماغم را می‌گرفت. در، مثل دری جادویی به روی ما باز می‌شد. آنجا پلکان کوچک پیچ‌داری بود که به آشپزخانه می‌رسید. از اینجا سکوت بزرگ و بی‌شروع می‌شد؛ سکوتی بسیار عمیق‌تر از سکوت جاده. اینجا صدای جیر جیرکها، انعکاس قدمها و وزوز مگسها ناگهان قطع می‌شد. بی‌اختیار، با نوک پا راه می‌رفتم. بالا می‌رفتم، آشپزخانه مثل همیشه خالی و منظم بود؛ حکاکیهایی بدشکل مسی روی دیوارها برق می‌زد. بوی کره مطبوعی که به مشام می‌رسید، تنها چیزی بود که در آشپزخانه تغییر کرده بود. صدای تیک‌تاک ساعت دیواری تنها صدای زنده‌ای بود که به جای شکستن سکوت، بر آن تأکید می‌کرد. ما روی صندلیهای سفیدی می‌نشستیم که دور تا دور میزی براق قرار داشتند. قبل از نشستن آنها را بلند می‌کردیم که صدا نکنند. اگر دستهایم را روی میز می‌گذاشتم، مادر بزرگ با نگاههای خشم‌آلود مرا متوجه بد نشستنم می‌کرد.

در انتهای آشپزخانه دری به راهرو باز می‌شد. در آنجا جارختی آینه‌داری دیده می‌شد و همیشه یک کت راه‌راه سفید و خاکستری به آن آویزان بود. روی زمین فرش قرمزی پهن بود. از میان پرده‌های پنجره مستطیل شکلی، نوک درختان باغ دیده می‌شد. تا قبل از راه افتادن، از آن راهرو عبور نکرده بودم. بی‌حرکت، در آشپزخانه می‌نشستم و گاهی یک ربع ساعت طول می‌کشید تا صدای خش‌خش لباسی از راهرو به گوش برسد. مادر بزرگ با نگاهی به من دستور می‌داد از جایم بلند شوم. خودش هم از جا بلند می‌شد. گاهی اتفاق می‌افتاد که صدای قدمها به در نرسیده قطع می‌شد، صدای آرام و مشخص جیرینگ جیرینگ کریستال

می‌آمد و بار دیگر صدای قدمها دور می‌شد. از مادر بزرگ می‌پرسیدم: «کی بود؟» مادر بزرگ انگشتش را روی لبهایش می‌گذاشت. نگاهش جدی بود. آهسته می‌گفت: «هیس...» تصویر پرنده‌ای وحشی و چند میوه زیر پنجره به دیوار بود. مدتها به آن خیره می‌شدم تا حواسم پرت شود یا اینکه آن قدر به ساعت خیره می‌شدم تا عقربه‌شمار از جایش تکان بخورد. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که صدای بسیار آهسته قدمی درست به موقع آگاهمان می‌کرد تا بتوانیم از روی صندلی بلند بشویم. خدمتکاری ظاهر می‌شد و لبخند زنان با پایین آوردن سرش به ما سلام می‌کرد، به طرف یخچال می‌رفت، آن را باز می‌کرد و می‌بست (این حرکت پشت سر من اتفاق می‌افتاد). وقتی خارج می‌شد باز سرش را پایین می‌آورد و با صدایی ملایم به ما می‌گفت: «بزودی می‌آید. لطفاً تشریف داشته باشید». بالاخره در بغل پرستار جدیدت که کلاه سفیدی به سر داشت و روی پیراهن آبی‌رنگش پیش‌بند بلند و سفیدی بسته بود، وارد می‌شدی. زن درشت‌هیکلی بود و چهرهٔ مهربانی داشت. تنها کسی بود که در آن خانه از او خوشم می‌آمد. تو همیشه آرام بودی. با چشمان آبی‌رنگ و موهای نرم و کوتاه. چاق بودی و لبهایت مثل دو قلوه قرمز بود. انگشت مادر بزرگ را که به طرفت آورده بود، در مشت کوچکت می‌فشردی. برای دیدنت، پرستار تو را پایین می‌آورد و تو به من لبخند می‌زدی. یک بار که خواستم به گونه‌ات دست بزنم گریه را سر دادی. درست مثل اینکه نیشگونت گرفته باشم.

آن روز، ملاقات ما از همیشه کوتاهتر بود. معمولاً یک ربع ساعت در آنجا می‌ماندیم. پرستار نگاهی به ساعت می‌انداخت. همیشه موقع غذا خوردنت می‌رسیدیم.

در این هنگام «قیم» تو هم سر می‌رسید. لحن صدایش جدی و تلخ

بود. با حالتی پدرانۀ با مادر بزرگ حرف می‌زد. با موهای خاکستری، صورت لاغر و سفید و عاج‌مانند و پرقدرتش آدم را به اطاعت وامی‌داشت. بعضی وقتها زنش هم می‌آمد، گیسوان سفید و براقش، چهره بزرگ او را مثل قاب در خود گرفته بود. نفس‌زنان وارد می‌شد و می‌نشست. او بود که تو را در منزل دهقانان کشف کرده بود. لبخند می‌زد و لبهایش کش می‌آمد.

من آهسته به صندلی خودم برمی‌گشتم. تو مرکز همه چیز بودی. پرستار همیشه سرپا می‌ایستاد و تو از بغل او به همه لبخند می‌زدی، مثل اینکه می‌خواستی از اقبال خودت از همه تشکر کنی. مادر بزرگ هم از قییمه‌ایت تشکر می‌کرد و یکسره دعاشان می‌گفت. یک ربع ساعت تمام می‌شد. پرستار از طرف تو از ما خداحافظی می‌کرد: «به مامان بزرگ بگو خداحافظ، به داداش بگو خداحافظ.» برای حفظ بهداشت، بوسیدن تو ممنوع بود.

این ملاقاتها هفته‌ای یک بار اتفاق می‌افتاد. گاهی هم پیش می‌آمد که همان طور که من و مادر بزرگ در آشپزخانه در انتظار نشسته بودیم، خدمتکار وارد می‌شد و می‌گفت که هنوز در خواب هستی و به محض بیدار شدن باید غذا بخوری و در باغ گردش کنی؛ جایی که هرگز نمی‌توانستیم با تو باشیم، چون آقای «بارون» در باغ میهمان داشت. ملاقات را به هفته بعد موکول می‌کردند و برای تسلی خاطرمان نان و کره و مربا تعارف می‌کردند. مربای پرتقال.

عاقبت اقامتگاه مطلوب خود را روی تپه‌های فلورانس پیدا کرده بود. قیم تو پیشکارش بود. چهل سال بود که نزد بارون خدمت می‌کرد و همه چیز را از افق دید او می‌دید. در اواخر قرن وقتی دیگر سن و سالی ازش گذشته بود، با «سرپیشخدمت» ازدواج کرده و صاحب دو پسر شده بود که در آن زمان راننده ویلا بودند. قدرت فوق‌العاده‌ای داشت که فقط پشت در اتاق «آقا» پایان می‌یافت. لباس آقا را می‌پوشاند، پشتش را در حمام می‌شست و آقا را به خوردن مسهل وا می‌داشت. خدمتکاران نسبت به او احترامی آمیخته به تنفر می‌گذاشتند. به هر کدام از آنها وظیفه‌شان را می‌گفت: به آشپز آشپزی یاد می‌داد، به باغبان حالی می‌کرد که چرا فلان پیوند خوب نگرفته است، به اطوکش راه بهتری برای اطو کردن یقه پیراهن شب می‌آموخت. در ضمن به موقع خود لطفه‌ای تعریف می‌کرد و یا بدون اینکه از احترام خود بکاهد، دستی به پشت خدمتکار می‌کشید.

فکر می‌کنم در چنین مواقعی، به فقهه می‌خندید؛ خنده‌ای به معنای واقعی. چشمانش کوچک می‌شد و دندانهای کوچکش نمایان می‌گشت. دندانهایش کوچک، چسبیده به هم و زرد بود؛ مثل دندان عاریه. حتی موقع خندیدن هم اختیار از دست نمی‌داد و بلد بود چه وقت از خندیدن دست بردارد و سکوت کند. این هم جلوه‌ای از هیئت ظاهری‌اش بود: مردی غرق در سکوت؛ سکوتی که خانه را پر کرده بود. طبعاً آهسته صحبت می‌کرد، با لحنی آشکارا مشخص؛ لحن مردی که حتی در حرف زدن خود هم قدری خاموشی داشت. در این زمان از او چیز دیگری نمی‌دانستم مگر مرد، خانه، سکوت، خنده و این همه آن چیزهایی بود که من از او می‌شناختم تا به یکدیگر مربوط کنم.

در طول ملاقات ما، همیشه همان‌طور می‌خندید. دستانش را مقابل چشمانت تکان می‌داد و تو در جواب، سرت را مثل نوزاد، به یک طرف

خیم می‌کردی، آن وقت او می‌خندید. پرستار و مادر بزرگ هم می‌خندیدند. من از قیافه خندان او می‌ترسیدم. گاهی به من نزدیک می‌شد و برای اینکه من هم در خنده آنها شرکت کنم انگشتش را زیر چانه‌ام می‌گذاشت. انگشت او حتی در تابستان هم مثل یخ سرد بود. حضور او نمی‌گذاشت تو را دوست داشته باشم.

شب‌ی خواب دیدم که او حین خندیدن، به روی گهواره‌ات خم شده و دارد تو را خفه می‌کند، دارد تو را می‌کشد. من گوشه اتاق پشت پرده قائم شده بودم و حتی فریاد هم نمی‌زدم. دستم را در خلأ تکان می‌دادم و ناگهان دست دیگری به دست من ملحق می‌شد. می‌دیدم مامان در کنار من است و او هم در سکوت شاهد قتل توست. این خواب را تا سن پانزده سالگی چندین بار دیدم. گاهی هم مامان دست مرا را می‌کرد و به طرف گهواره تو می‌آمد. آن وقت قاتل تو یکمرتبه ناپدید می‌شد.

۴

پنجشنبه‌ها به دیدن می‌آمدیم. بعد از ظهر پنجشنبه، مادر بزرگ نصف روز کار می‌کرد و مدرسه من هم تعطیل بود. اغلب موقع برگشتن، زن قیم که شغلش در ویلا «رخت‌کنی» بود و پنجشنبه‌ها مرخصی داشت، ما را همراهی می‌کرد. ماه‌ها قبل در یکی از همین گردشهای پنجشنبه بعد از ظهر، به دیدن دهقانانی رفته بود که از تو پرستاری می‌کردند. این دهقانان شیر ویلا را تأمین می‌کردند. هنگام ملاقات خانم، فرصت را غنیمت شمرده و وضع تو را برایش گفته بودند. خانم دلش سوخته و گفته بود روزی که آقای بارون در ویلا نباشد برای گردش تو را به باغ می‌برد،

چون دلش می‌خواست باز هم تو را ببیند. پرستارانت هم «به خاطر سعادت تو» فرصت را از دست ندادند. یک روز دختری که پیش آنها کار می‌کرد، تو را در بغل گرفته و در باغ ویلا می‌گرداند. ناگهان بارون وارد می‌شود و پیشکار بیهوده به دخترک علامت می‌دهد که هر طور شده از آنجا «ناپدید شود». دخترک هم شاید «به خاطر سعادت تو» و شاید هم به خاطر غرور خودش، به هیچ صورت نمی‌خواهد از آنجا «ناپدید شود» و به جای اینکه پشت پرچینها بپرد و فرار کند، به طرف بارون پیر می‌رود. گمان می‌کنم وقتی پیش بارون می‌رسد، تعظیم می‌کند و تو را نشان می‌دهد. بارون هم از این ملاقات غیرمترقبه چندان ناراحت نمی‌شود و سؤالی می‌کند که در چنین مواقعی سلاطین از غلامان خود می‌پرسند و ظاهراً از داستان این نوزاد که مادرش مرده و پدرش در جنگ مجروح شده و در بیمارستان بستری است، دلش به رحم می‌آید. به طرف پیشکار برمی‌گردد و با دلسوزی می‌گوید که باید به این طفل کمک کرد. تو بچه موبر و چشم‌آبی بودی و دستان کوچکت را تکان می‌دادی و می‌خندیدی.

تقدیرت معلوم شده بود. به عقیده مادر بزرگ، ماما از بهشت حفاظت می‌کرد. بابا هم چنین عقیده‌ای داشت، حتی همسایگان هم. تنها کسی که موافق نبود پدر بزرگ بود. اما او هم خیلی زود مرد و تو او را نشناختی.

۵

اغلب فکر کردن به تو برایم ناراحت‌کننده بود؛ با احساس بچه‌ای شش ساله که حادثه بدی را به یاد می‌آورد و مرتکب خطای غیرقابل

علاجی شده است. دلم می‌خواست گریه کنم، آرزو داشتم تو را از فکرم بیرون کنم. بیان آن حس برایم خیلی مشکل است اما همین طور است که می‌گویم و اشتباه است اگر بخواهم منکر آن بشوم.

نبود مامان را خیلی حس می‌کردم. تنها چیزی که از تو به خاطر می‌آمد این بود که تصور می‌کردم تقصیر تو بوده که مامان مرده است. همه می‌گفتند مامان به خاطر تو مرده و هرگز کسی به معنی این کلمات در ذهن من فکر نکرد.

مامان را بعد از مرگش کشف کرده بودم. هر آدمی خاطرات زندگی‌اش را از روز خاصی به یاد می‌آورد. برای بعضیها خاطره یک اسباب‌بازی است، برای بعضیها مزه یک غذا، یک محیط، یک گفته، یک یا چند صورت. اما برای من اولین حقیقتی که بوضوح دیدم مامان در بستر مرگ بود.

مامان شب قبل از این خاطره مرده بود. بعد از ظهر روز بعد، لحظه‌ای رسید که من و مادر بزرگ با جسد مامان در خانه تنها ماندیم. مادر بزرگ دست مرا گرفت و مرا به اتاق مامان راهنمایی کرد. شش شمع مومی دور تخت می‌سوخت. اتاق را بوی موم سوخته و گل پر کرده بود. سایه‌های ما روی دیوار دراز می‌شدند. روی کمد، جلوی مجسمه حضرت عیسی سه چراغ کوچک سوسو می‌زد. تخت از حلقه‌های گل پوشیده شده بود. مادر بزرگ مرا به بالین مادر برد. آن وقت مادر را دیدم، برای اولین بار او را دیدم. کت و دامن سیاه‌رنگی به تن داشت و گلها تا نیمه دامنش را پوشانده بودند. پیراهنی سفید و دست‌دوز به تن داشت که یقه‌اش با روبان آبی‌رنگی بسته شده بود. دستانش روی هم بود و میان آنها تسبیحی دیده می‌شد. هوای اتاق سنگین بود. ژوئیه آن سال هوا خیلی گرم و شرجی بود. ژوئیه سال ۱۹۱۸، گرمای بیرون، گلها و شمعهای مومی با پنجره‌های

بسته، فضای اتاق را بکلی خفه کرده بود. شمعها را طوری قرار داده بودند که روی چهره مادرمان نور بیندازد. چهره‌اش جدی، بیحرکت، و از درد درهم کشیده بود، مثل کسی که خوابیده و خواب بد می‌بیند. گیسوان سیاهش که با روبانی به پشت جمع شده بود، گوشش را می‌پوشاند. رنگش پریده و سفید بود. بالش زیر سرش هم سبز بود؛ بالش توی اتاق پذیرایی.

وقتی چشمم به مامان افتاد وحشت نکردم. گفتم: «مامان» و منتظر بودم جوابم را بدهد. مادر بزرگ پشت سر من زار می‌زد. دستانش را روی شانه‌هایم گذاشته بود. قطره‌ای از اشکش روی گردنم چکید، سرم را برگرداندم و یکمرتبه به نظرم رسید که مامان تکان می‌خورد. فلز تخت را چسبیده و با صدای بلند تکرار کردم: «مامان». گریه مادر بزرگ شدید شد، موهایم را نوازش می‌کرد و بی‌آنکه متوجه باشد موهایم را می‌کشید. ناگهان مگسی روی صورت مامان نشست، پاهایش را به هم مالید و دوباره بلند شد، دور صورت او چرخشی زد و عاقبت در گوشه چشم چپ او نشست. مادر بزرگ بیهوده دستش را بلند کرد تا او را براند. من هم از جایم تکان خورده به جلو، روی گلها خم شدم و دستانم را جلوی صورت مامان تکان دادم. چون مگس از جایش تکان نمی‌خورد، انگشتم را جلو بردم و مگس به هوا پرید. مامان را لمس کرده بودم. بی‌اختیار پلک چشمانش را بلند کردم و به آنها نگاه کردم. خاکستری بود و انعکاس سبزی داشت. با دو انگشتم پلک چشم او را گرفتم و به چشمش نگاه کردم. مادر بزرگ صدایم کرد. چشم شیشه‌ای و خاموش مامان، نیمه‌بسته شد. مادر بزرگ آن را بست.

روزی در ویلارسا وقتی به تو نگاه می‌کردم، از اینکه کشف کردم چشم تو آبی است خیلی خوشحال شدم. اجازه گرفتم تا به توالت بروم که در

کنار آشپزخانه بود. در آینه به خودم خیره شدم. چشمان من هر کدام یک رنگ بود. چشم چپم مثل مامان بود.

۶

روزی که مامان را در بستر مرگ دیدم که سرش روی آن بالش سبزرنگ افتاده بود، فهمیدم مامان وجود داشته است. ولی وقتی زنده بود چه شکلی بود؟ صدایش چطور بود؟ لبخندش چطور بود؟ مامان می‌توانست لبخند بزند؟ می‌توانست به بالکن برود و رختهای شسته را روی طناب آویزان کند و آواز بخواند؟ می‌توانست کیف خرید را در دست بگیرد و به بازار برود و با مغازه‌داران چانه بزند؟ می‌توانست در سالن بنشیند و جوراب و زیرشلواری پشمی و دستکش زمستانی ببافد؟ می‌توانست روزنامه بخواند؟ می‌توانست روزهای جمعه برای گردش و نوشیدن قهوه بیرون برود، به سینما برود و تفریح کند؟ می‌توانست گریه کند؟ اشکهایش چه شکلی بود.

به من می‌گفتند: «مامان خوشگل بود» و مرا پیش عکس او می‌بردند. اما تصویر مامان خیلی جدی بود. او را نمی‌شناختم.

در طبقه پایین، آریگو^۱ زندگی می‌کرد. برای بازی پیش او می‌رفتم. مادرش در خانه آواز می‌خواند، رخت می‌شست، آشپزی می‌کرد، به پیراهنش عطر می‌زد و گردش می‌رفت. حتی وقتی هم به گردش می‌رفت، من و آریگو حضور او را در خانه حس می‌کردیم. اگر سروصدای او می‌انداختیم یا در گنجی را باز می‌کردیم، آریگو می‌گفت: «اگر مامان

بفهمد!» و مامانش هم همیشه می‌فهمید، فریاد زنان به صورت او سیلی می‌زد، اما سیلی او با سیلیهای مادر بزرگ فرق داشت. وقتی می‌دیدم آریگو دردش آمده و گریه را سر داده است عصبانی می‌شدم. هر وقت در خیابان بودم یا از پله‌ها بالا می‌آمدم، صدای دیگر همبازی‌هایم را می‌شنیدم که مادرشان را صدا می‌کردند: «مامان». صدایشان با صدای من فرق داشت. گویی به خاطر جواب مادرشان بود که آن‌طور جان می‌گرفتند و با عجله از پله‌ها بالا می‌رفتند. مادران آنها زنهای جوانی بودند، موبور یا موقه‌وهای. همه آنها آواز می‌خواندند و صدایشان از پنجره خانه آنها تا بالکن ما می‌رسید. سکوت خانه ما مثل سکوت ویلا بود، با این تفاوت که در محله ما صدای مادرها می‌آمد، صدای کفاش دم در و صدای چرخ خیاطی از طبقه بالا.

از مادر بزرگ می‌پرسیدم: «مامان چه آهنگی می‌خواند؟» جواب می‌داد: «بندرت آواز می‌خواند.» و من فکر می‌کردم مامان با مامانهای دیگر فرق داشته است. یک روز، خانواده تازه‌ای خانه طبقه آخر را اجاره کردند. دختر بچه‌ای به اسم لوئیزا^۱ داشتند. خانه آنها تراس داشت. لوئیزا ما را دعوت می‌کرد. روزی مرا به کناری کشید و گفت: «کی مرا به دیدن برادرت می‌بری؟» آریگو که جاسوسی ما را کرده دنبال ما آمده بود و به جنای من جواب داد: «غیر ممکن است. برادرش پیش پولدارها زندگی می‌کند. مامانش موقع زایمان مرد». عصبانی شدم و کتک‌کاری مفصلی کردیم. آریگو دماغم را خون انداخت. روز بعد تب کردم. سرخک گرفته بودم. برای اینکه جایم راحت‌تر باشد مرا در تخت مامان خواباندند. می‌گویند در بیهوشی از تو و مامان حرف می‌زده‌ام.

۷

زن قیم تو ما را تا دروازه سن لئوناردو که رویش سن جورجیو و ازدها حکاکی شده بود، همراهی کرد. کمی بالاتر، توپی که هر روز ساعت ۱۲ ظهر را اعلام می‌کرد دیده می‌شد. موقع برگشتن بسته به اینکه چه فصلی است در جاده کسانی را می‌دیدیم. دهقانی که زیتون می‌چید، کلاه از سر برمی‌داشت و به خانم سلام می‌کرد. جوانکی که برای مشتریهای شهر شیر می‌برد، از شهر برمی‌گشت و سطلهای شیر از دو طرف اسب آویزان بود و صدای دنگ‌دنگ سطلهای خالی سکوت را درهم می‌شکست. صدای سمهای اسب هم انعکاس قویتری پیدا می‌کرد. کشیشی که سرش توی کتاب دعا بود، انگشتش را لای کتاب می‌گذاشت تا با ما سلام و احوالپرسی کند. به عشاق جوانی برمی‌خوردیم که اصلاً از حضور ما ناراحت نمی‌شدند. در تابستان تقریباً همه دخترها به گیسوانشان گل می‌زدند یا در دستشان یک دسته گل مریم بود.

جاده باریک بود و دیوار کنار آن کمی از قد آدم معمولی بلندتر. ما عشاق جوانی را غافلگیر می‌کردیم که خوشه‌های گل گلیسین و میموزا آزاله را که از باغچه‌های خانه‌ها سر بیرون آورده بودند می‌چیدند. گاهی هم پسر بچه‌ها از این گلها می‌چیدند تا بلکه بتوانند در شهر بفروشند. خانم با چوب‌دستی آنها را تهدید می‌کرد و زنگ در ویلاها را می‌زد تا باغبانها را خبر کند. ولی پسر بچه‌ها فرار می‌کردند و گلها را با خود می‌بردند. نصیب خانم «مزاحم» فقط دشنام و احساس حقارت بود.

یک بار یکی از این پسربچه‌ها او را بفانا^۱ خطاب کرد. من خنده‌ام گرفت. مادر بزرگ دستش را بلند کرد که به من سیلی بزند، ولی به موقع جاخالی دادم و ملتفت شدم که مادر بزرگ فقط می‌خواسته جلوی خانم ژست بگیرد. چهره مادر بزرگ به طور غیر معمول شاد بود. خانم پشت سر هم می‌گفت: «بیشرفها!...»

در این گونه مواقع من و مادر بزرگ احساس پیروزی می‌کردیم. تا آنجا که فهمیده بودم مادر بزرگ هم چندان دل خوشی از خانم نداشت. خانم همیشه یک موضوع را صدمبار تکرار می‌کرد. تکرار می‌کرد که اگر بارون توانست تو را ببیند، «همه‌اش به خاطر اوست...» و درباره تو می‌گفت: «حتی تصورش را هم نمی‌کرد!...» می‌گفت شوهرش دارد کم‌کم به تو انس می‌گیرد و از تو خوشش می‌آید. در نظر او این موضوع خیلی خوشایند نبود، البته نه از این جهت که تو شایستگی نداشته باشی ولی بالاخره بچه آنها که نبود و به علاوه اگر پدر از بیمارستان مرخص می‌شد، شغلی پیدا می‌کرد و می‌خواست تو را پهلوی خودش نگاه دارد، آن وقت چه می‌شد؟ خانم همان‌طور که حرف می‌زد می‌خندید و دندانهای درشت و اسب‌مانند خود را نشان می‌داد. «به نظر من اصلاً فکرش را هم نکنید، جایش خیلی خوب است.» همه گیسوان او سفید شده بود، آهسته قدم می‌زد، به سختی نفس می‌کشید و به عصای سیاه‌رنگی که دسته‌ای نقره‌ای به شکل صورت سگ داشت تکیه می‌کرد. مادر بزرگ با حقارت جواب می‌داد: «این شوهر شماست که نمی‌خواهد بچه را به ما پس بدهد. ولی شاید مزاحم شما باشد، شاید خیال می‌کند ما می‌خواهیم بچه را به زور پس بگیریم؟»

۱. Befana، بفانا عجوزه‌ای افسانه‌ای است که روز ششم ژانویه از آسمان سوار بر جارو برای بچه‌ها اسباب‌بازی می‌آورد. - م.

«نه، نه، اصلاً مزاحم نیست...» و بعد آنقدر به زور می‌خندید که به سرفه می‌افتاد. یک روز گفت: «به نظر من این بچه خیلی شانس آورد که مادرش مرد.» مادر بزرگ چهره‌اش برافروخت و گفت: «دیگر به شوخی هم این حرف را تکرار نکنید.» و دست مرا که در دستش بود بلند کرد و ادامه داد: «همان‌طور که این را بزرگ کردم، آن یکی را هم بزرگ می‌کنم.» و بعد به اکراه گفت: «خدا حافظ شما.» بغض گلویش را می‌فشرد و آهسته گریه می‌کرد. وقتی روی پل وکیو^۱ رسیدیم از او پرسیدم: «او را کجا می‌خوابانیم؟»

یک سال گذشته بود، حالا دیگر زیرشلواری پایت می‌کردند، موهایت مجعد شده بود و چشمانت باز هم آبی‌تر.

۸

اسم تو را به خاطر عموجان که پدر تعمیدی تو شده بود، دانت^۲ گذاشته بودند. (روز مراسم غسل تعمید عموجان به تو دوازده تا تخم‌مرغ شکلاتی هدیه داد که هر کدام در یک اسکناس ده لیری پیچیده شده بود). اربابت از اسم دانت خوشش نمی‌آمد. مادر بزرگ هم با وجودی که خیلی سعی می‌کرد، نمی‌توانست به اسم جدیدت عادت کند و تو را دانتینو^۳ صدا می‌کرد. قیم تو با لحنی جدی به او گفته بود: «اسم این بچه از این به بعد فروجو^۴ است. دانت اسمی عادی و پیش‌پا افتاده است.» پیرزن بیچاره سرخ می‌شد، انگشتش را زیر چانه تو می‌زد، سرش را تکان می‌داد،

1. Vecchio

2. Dante

3. Dantino

4. Ferruccio

می‌خندید تا تو را بخنداند. تو هم به حرکات او جواب می‌دادی. پرستارت معتقد بود که تو بی‌اندازه به مادر بزرگ شبیهی.

خالا دیگر یک سال داشتی و قیمت را بابا و زنش را ماما صدا می‌کردی. به پرستارت هم تاتا می‌گفتی. در ملاقاتهای ما اغلب پیشخدمتی دست را می‌گرفت و یا سوار بر چهارچرخه کج‌کج راه می‌رفتی و به دیدنمان به آشپزخانه می‌آمدی. به این پیشخدمت خیلی علاقه داشتی. همیشه می‌خواستی در بغلش باشی و اگر اتفاقاً مجبور می‌شد برای انجام خدمتی تو را تنها بگذارد، به گریه می‌افتادی و با لکنت زبان صدایش می‌کردی: «دیدا! ... دیدا! ...» آن وقت فوری اسباب‌بازی‌ای به دست می‌دادند و سعی می‌کردند حواست را پرت کنند ولی خوراکی نمی‌دادند چون هنوز ساعت غذا خوردن نرسیده بود. پرستار، خانم و حتی قیمت نمی‌دانستند چه کنند و عاجز می‌شدند. چون بارون برای جای بعد از ظهر میهمان داشت و صدایت نباید شنیده می‌شد. از قسمت خدمتکاران نباید هیچ صدایی بلند می‌شد. در آن لحظه مادر بزرگ از همه بیچاره‌تر می‌شد. یک دفعه که نمی‌دانست برای ساکت کردن تو به چه حيله‌ای دست بزند، قابلمه‌ای برداشت و با کلید در خانه روی آن رنگ گرفت. خانم قابلمه را با خشونت از دستش قاپید و مادر بزرگ را هل داد. او تعادلش را از دست داد و روی صندلی افتاد. مادر بزرگ هیچ وقت این حادثه را فراموش نکرد.

اگر گریه‌ات طولانی می‌شد، آن وقت پرستار تو را از آنجا بیرون می‌برد. تنها با برگشتن دیدا ساکت می‌شدی. دیدا در حالی که می‌گفت هیس وارد می‌شد. همه چنان سکوت می‌کردند که گویی یک نفر پشت آن دیوار در حال احتضار است. از دیدا می‌پرسیدند که آیا صدایت به اتاق پذیرایی رسیده است یا نه. و با جواب مثبت او، قیم آنجا را ترک می‌کرد.

مادر بزرگ مثل یک گناهکار پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد. دید او را دلداری می‌داد؛ چهره‌ای دوست‌داشتنی، چشمانی زیرک و لهجه‌ای روستایی داشت که در همه حرکاتش به طور طبیعی نمایان بود. مثل پرستار مهربانی آدم را برمی‌انگیخت. او بود که به من نان و کره و مربای پرتقال و اغلب فنجان‌های شکلات سرد و خوشمزه می‌داد. چنان به نظر می‌رسید که ترتیب همه کارها را او می‌دهد. خانم سرچایش پشت میز می‌نشست و همیشه خسته به نظر می‌رسید؛ مثل کسی که حوصله‌اش سرفرفته است.

۹

سال ۱۹۲۰ بود. تو روز به روز میان آن عاداتها، علاقه‌ها و عقده‌ها زندانی‌تر می‌شدی و با گذشتن سالها، محکوم آن علاقه‌ها و آن وضع شدی. حتی مرگ نیز که خود آزادیبخش است و رهایی مطلق، نتوانسته است تو را خلاص کند.

یکی از روزهای سال ۱۹۲۰ که تو نوزده ماه داشتی، تصمیم بر این گرفته شد که سرنوشتت را تغییر دهند. پدرمان دوباره ازدواج کرده، خانه‌ای گرفته بود و خیال داشت تو را پیش خودش نگاه دارد. بعد از گفتگویی جدی با قیمت موفق شد تو را از ویلارسا بیرون بیاورد و به آن خانه محقر کارگری ببرد. خانه آفتابگیری بود. تا ساعت سه بعد از ظهر آفتاب اتاقها را روشن می‌کرد. یکی از پنجره‌ها به باغی باز می‌شد. قبل از ورود، برای یک صندلی راحتی خریده بودند. من با مادر بزرگ و پدر بزرگ زندگی می‌کردم. به دیدن آمدن و روح بچگانه‌ام پر از بغض بود.

مجبور بودم به خاطر تو زن پدرمان را تحمل بکنم که از او مثل همه چیزهایی که ضد مامان بودند متنفر بودم. زن پدرمان جوان، چاق و قدکوتاه بود. پوست صورتی رنگی داشت و مهربان بود؛ می کوشید هر طور شده نظر مرا به خود جلب کند.

دومین روزی که در خانه پدرمان بودی به دیدنت آمدم. مثل سیب سرخ و سفید شده بودی. وقتی زن پدر وارد اتاق می شد، دستانت را از فرط شادی بر هم می زدی؛ کاری که حتی از دیدن دیدا هم نمی کردی. بابا چند کلمه به تو یاد داده بود؛ کلمه های «کون» و «لوییا» را یادت داده بود. تو می گفتی: «تون» و «اویا». از تو می پرسید: «می خواهی به ویلارسا برگردی؟» و تو می گفتی: «نه.» سرت را تکان می دادی. می پرسید: «خانه بابا از آنجا بهتره یا بدتره؟» تو می گفتی: «مهر» که یعنی بهتر. دوستان زن پدر، همسایه ها، همکاران پدرمان، همه عاشقت بودند. تو دستانت را به لبه صندلی راحتی می کوفتی و به همه لبخند می زدی. زنها می گفتند: «عین مسیح کوچولو می ماند. مثل عروسک است. تصویر سلامتی است...»

آن روز بغض من هم تمام شد. تو را بغل کردم و با هم بازی کردیم. به لونیزا گفتم که روز بعد برای دیدن تو، او را هم خواهم برد. صبح آن روز لونیزا هدیه ای را که برایت خریده بود نشانم داد: عروسک لاستیکی قرمز رنگی بود که وقتی شکمش را فشار می دادی سوت می زد. لونیزا چون مطمئن نبود که بتواند آن روز بعد از ظهر به دیدنت بیاید عروسک را به من داد تا از طرف او به تو بدهم. قبل از ما، دیدا به دیدنت آمده بود. در ورودی همیشه باز بود. او اجازه ورود می خواهد و چون جوابی نمی شنود داخل می شود. تو تنها در اتاق در صندلی راحتی نشسته بودی. زن پدرمان در آشپزخانه بود و پدر هنوز از سر کار برگشته بود. دیدا وارد می شود.

تو در صندلی نشسته بودی و یک بشقاب لوبیای پخته جلویت بود. گاه به گاه لوبیایی به دهان می گذاشتی و خیلی راضی به نظر می رسیدی. دیدا نزدیک بوده غش کند، به خاطر همین مجبور می شود به کمد تکیه کند و فریادی می زند. به نظر او دادن لوبیا به تو، آن هم بدون چاشنی، جنایت بود. وقتی زن بابا وارد می شود، دیدا می گوید برای برگرداندن تو به ویلارسا آمده است. کمی بعد وقتی بابا از سر کار برمی گردد، آن دو را می بیند که هر کدام روی صندلی نشسته اند و زار می زنند.

بابا، ابتدا بی حرکت برجا می ماند. بعد می گوید بچه مال من است و هر چند خیلی از آن قیم متشکر است، ولی دیگر بس است. «بچه مال من است یا نه؟» دیدا مرتب می گوید که بابا نشان می دهد بچه اش را دوست ندارد و به این ترتیب سعادت را از او دریغ می کند. می گوید پیشکار دیوانه این بچه است و باید به دوری بچه کم کم عادت کند. صحنه ای طولانی و غم انگیز بوده. زن بابا برای اینکه تو را سرگرم کند، بار دیگر بشقاب لوبیا را جلویت می گذارد. دیدای بیچاره التماس می کند و بابا مثل سنگ غیرقابل نفوذ در مقابل او می ایستد. دیدا تو را می بوسد، در آغوش می کشد، پشت در مخفی می شود و سعی می کند تا شاید مثل سابق با رفتن او به گریه بیفتی. اما هیچ چاره ای نبوده و این کارها فایده ای نداشته است. تو پشت سر هم لوبیا به دهان می گذاشتی و دست را به علامت خدا حافظی تکان می دادی. زن بابا می گوید: «حالا دیگر به ما علاقه مند شده و انس گرفته.» دیدا تصمیم می گیرد برگردد. با چشمانی اشکبار موقع ترک خانه می گوید: «بدون این بچه به ویلا بر نمی گردم. ترجیح می دهم خودم را به آرنو^۱ پرت کنم.» صدایش در آن موقع آرام بوده. بابا تعریف می کند که فکر می کردم واقعاً خیال دارد به گفته اش عمل کند و به طرف پنجره

۱. Arno، آرنو رودخانه شهر فلورانس است. - م.

می‌رود تا ورود دیدا را به خیابان ببیند. در همان موقع با زنش صحبت می‌کند و به هم می‌گویند آیا واقعاً حق دارند برای زندگی و آینده تو تصمیم بگیرند، امکان تحصیل را ازت بگیرند و از ارثیه بارون که بدون شک چیزی برایت می‌گذاشت محروم کنند. دیدا در خیابان نمایان می‌شود. بابا صدایش می‌کند. آینده‌ات تأمین می‌شود.

من با مادر بزرگ سرمی‌رسیم. عروسک لاستیکی لونی‌زا را برایت آورده بودم. اما تو نبود. هشت سال بعد وقتی من و مادر بزرگ مجبور شدیم خانه‌مان را عوض کنیم، آن عروسک را ته صندوق پیدا کردم. مادر بزرگ آن را به پسر بچه موقرمزی که در خانه جدید زیر آپارتمان ما زندگی می‌کرد، هدیه کرد.

۱۰

گذشت زمان، خاطرات را در ذهن درهم می‌آمیزد و خطوط نزدیک به هم روزها را که از یک سحر تا غروب طول می‌کشند و از حرکات و کلمات تشکیل شده‌اند، می‌زداید. کودکی تو سپری می‌شود.

در دوران کودکی تو مثل اینکه در آکواریوم باشی - بدون زانوهای زخمی، بدون اسباب‌بازیهای خطرناک، بدون صورت گیلی، بدون راز و بدون کشفیات، بدون دوست و همبازی - در سکوت بزرگ آن ویلا گذشت. در آفتاب ماندن برایت ممنوع بود، نور شدید، نسیم، داد و بیداد کردن، دویدن و میوه‌دزدی هم ممنوع بود.

باغ ویلا وسیع بود، خیابانهای قشنگی داشت که در دو طرف آن درخت سرو، پرچین و بوته‌های گل سرخ دیده می‌شد. یک درخت بزرگ

گردو در ابتدای خیابان بود و بعد ردیف درختان ماگنولیا شروع می‌شد. حوضچه‌ای پر از ماهی قرمز در باغ دیده می‌شد. صدفی هم در باغ بود که مجسمه ونوس که از داخل صدف به دنیا می‌آید، از وسط آن بیرون آمده بود. تو ترجیح می‌دادی به جای دیدن این چیزها، در گلخانه، گلهای توی گلدان را تماشا کنی، به گلهای مصنوعی دست بزنی و به قیچی باغبانی نگاه کنی. می‌گفتند باغبان خیلی دوست داشت. دنبالش راه می‌افتادی و غربال را برایش می‌پردی. او علفها را می‌کند و در آن می‌انداخت و اسم درختها، گلهای و گیاهها را از باغبان می‌پرسیدی و آنها را با صدای بلند تکرار می‌کردی تا فراموش نکنی. باغبان سبیل خاکستری‌رنگی داشت، نگاهش پدران و صدایش آرام و مقرر بود. در فصل مناسب با هم در باغ قدم می‌زدید، از او سؤال می‌کردی و باغبان جوابت را می‌داد و گاهی هم برایت قصه‌هایی تعریف می‌کرد که از آنها لذت می‌بردی. برای صرف عصرانه دیدا به دنبالت می‌آمد و تو را در گلخانه پیدا می‌کرد. باغبان مشغول کارش بود و تو جلوی او می‌ایستادی، به حرفهایش گوش می‌کردی و وسایل باغبانی را به دستش می‌دادی.

آن روزها پنج یا شش ساله بودی. موهای صاف و طلاییات روی پیشانیات ریخته بود. خطوط چهره رنگ‌پریده‌ات آرام بود و لبان سرخی داشتی، نگاه جستجوگر همیشه شگفت‌زده بود. مثل مردها لباس می‌پوشیدی. شلوار کوتاه اطوکرده، کتی که هر سه دگمه‌اش را می‌بستی و کراوات. تو هم در ویلا با صدایی آهسته، مثل بقیه صحبت می‌کردی. سکوت آنجا تو را هم تسخیر کرده بود. مادر بزرگ به همسایگان می‌گفت: «درست مثل یک آقا پسر حسابی شده.» و بعد اضافه می‌کرد: «مثل یک پسر بچه انگلیسی. داره قد می‌کشه، به مادرش رفته.»

حالا دیگر ملاقاتهای ما در آشپزخانه صورت نمی‌گرفت. از راهرو

می‌گذشتیم و در اتاقی نیمه‌تاریک همدیگر را می‌دیدیم. وسط اتاق میزی با گلدان رویش دیده می‌شد که هیچ وقت گلی در آن نبود. تصویر گلدان روی شیشه میز منعکس می‌شد و هاله‌ای از نور تشکیل می‌داد. از پشت شیشه گنجه، سرویس کریستال، بشقابها و کارد و چنگالهای نقره و براق به چشم می‌خورد. دیوارها به رنگ سرخ تیره بود و طلاکاری شده بودند. حتی روی سقف هم نقاشی کشیده بودند. روی دیوار، چند تابلوی باسمه‌ای از مناظر شکار روباه زده بودند: شکارچسانی که کت قرمز و شلوار سفید بهتن داشتند همراه با سگهایشان، و روباههایی که روی چمن زمردی‌رنگ بین درختان بلند و بوته‌ها فرار می‌کردند. نوشته‌های زیر تابلوها انگلیسی بود. در نور خفیف اتاق، به نظر می‌رسید شکارچیان از عکس جدا شده و زنده می‌شوند. در فاصله بین دو پنجره تصویری از بارون دیده می‌شد. ریش بلندی تمام صورت او را گرفته بود. تصویر نیم‌تنه بود. کت او درست مثل کت تو بود. نزدیک پنجره می‌نشستیم و با صندلیها تشکیل نیم‌دایره‌ای را می‌دادیم.

با گذشت سالها، در آنجا چیزی فرق نکرده بود. فقط من و تو بزرگ شده بودیم. بقیه همان‌طور مانده بودند. مادر بزرگ در وضع حقیرانه‌اش با آن لحن جدی و پدرا نه؛ لحن طعنه‌آمیز خانم هم عوض نشده بود. دیدا کمی چاق شده بود و دیگر بدون اینکه سکوت را رعایت کند با صدای بلند می‌خندید. عصرانه تو و مرا مثل هم آماده می‌کردند. نان‌ها نان همیشگی بود؛ نان و کره و مربای پرتقال. بعد از صرف عصرانه با هم برای گردش به باغ می‌رفتیم.

۱۱

روزی پدرمان از روی ناچاری، سیصد لیر از قیمت قرض خواست. سیصد لیر در آن موقع پول زیادی بود. پدرمان همیشه در کافه‌ها گارسونی می‌کرد. آن روزها هم در رستوران گامبرینوس^۱، به عنوان پیشخدمت استخدام شده بود و باید فراک دست‌دومی برای خودش می‌خرید. پدرم با مقدار کمی که بعد از خرید فراک از آن پول باقی می‌ماند، با زنش به پیک‌نیک می‌رود و از آن روز به بعد دیگر پا به ویلارسا نمی‌گذارد. این موضوع سبب می‌شود قیمت مطمئن شود تو را برای همیشه به اختیار خود درآورده است. لحن طعنه‌آمیز زنش نیز بعد از این جریان، شدت پیدا می‌کند. آنها مدام این قرض را به رخ مادر بزرگ می‌کشیدند و پیرزن بیچاره لبش را گاز می‌گرفت و می‌گفت هر طور شده خود او این قرض را با پس‌اندازش خواهد پرداخت. مادر بزرگ که نصف روز کار می‌کرد، ساعتی یک لیر درآمد داشت. من با دوستانم در خیابانها با یک‌صدم لیر بازی می‌کردیم و سیصد لیر عددی بود که وقتی فکرش را می‌کردم خنده‌ام می‌گرفت. من و مادر بزرگ شبها برای شام، شیر و قهوه می‌خوردیم. هر دو روی هم می‌شد یک لیر.

بعد از جریان این قرض، قیم حرف زدن درباره مامان را در حضور تو قدغن کرد. با هم برای گردش به باغ می‌رفتیم. تو کنارم قدم می‌زدی، اما از من فاصله می‌گرفتی. رفتار بچگانه‌ات خشن بود. همیشه به من اخم می‌کردی، انگار که دشمن هستم. گله‌ها، گیاهها و ماهیهای قرمز حوض را

نشانم می دادی؛ مثل بچه‌ای که اسباب‌بازیهای خود را به رخ همبازی‌اش می‌کشد تا دل او را بسوزاند و نمی‌گذارد او به آنها دست بزند. گاهی هم مرا به گلخانه می‌بردی تا لاک‌پشته‌ها را نشانم بدهی. یک روز که با پایم یکی از لاک‌پشته‌ها را پشت و رو کردم، زدی زیر گریه، به طوری که حتی باغبان هم نتوانست تورا ساکت کند. پشت سر هم میان حق‌هق گریه، به من فحش می‌دادی. اسم لاک‌پشت بئاتریس^۱ بود.

دوان دوان به ویلا برگشتی. قیم می‌خواست سیلی‌ام بزند، ولی مادر بزرگ از من دفاع کرد. زن قیمت می‌گفت: «چه وحشی!» قیمت می‌گفت: «امشب حتماً از غصه تب خواهد کرد.» و نگاه خصمانه‌ای به من کرد، ولی دیگر از او نمی‌ترسیدم. ملاقاتهای ویلارسا برایم به صورت موضوعی کم‌دی درآمده بود. زندگی‌ام عوض شده بود و بیشتر ساعات روز را در خیابان می‌گذراندم، آمدن به ویلارسا برایم ماجرای افسانه‌ای بود. یک زندگی دیگر که آن را مثل رازی از دوستانم مخفی می‌کردم.

ده سال داشتم و دیگر مادر بزرگ دستم را نمی‌گرفت. به محضی که از ویلا خارج می‌شدیم، شروع به دویدن می‌کردم. از سرایشی سن لئوناردو پایین می‌رفتم، به خانه دهقانها وارد می‌شدم و فریاد می‌کشیدم. زنگ در خانه‌ها را می‌زدم و زیتونهایی را که از درختها به زمین ریخته بود جمع می‌کردم. هر وقت «خانم» ما را همراهی می‌کرد، مخصوصاً بیشتر ادا در می‌آوردم. او با عصایش مرا تهدید می‌کرد. موقع خداحافظی، مادر بزرگ از خانم تقاضا می‌کرد تا از شیطنت من چیزی به شوهرش نگوید. او زن عجیبی بود. گاهی هم نوازشم می‌کرد.

۱۲

باغبان قول داده بود یک نی به من بدهد. می‌گفت به درد مادر بزرگ می‌خورد تا رویش رخت آویزان کند. اما بیشتر به درد من و دوستانم می‌خورد. خیال داشتم با دوستانم مخروطی از کاغذ بسازم و سر نی بگذارم. به نوک مخروطها سنجاقی فرو می‌کردیم و وقتی از طرف دیگر نی فوت می‌کردیم، سنجاق یک‌راست به پشت دخترها فرو می‌رفت.

بالاخره روزی باغبان این نی را به من داد. نی قشنگی بود؛ محکم و زرد، مفصلهایش هم سبزرنگ و همان طور که دلم می‌خواست تو خالی بود. از لبخند باغبان پی بردم که من و او همدیگر را خوب فهمیده‌ایم؛ اگر نه به خاطر سنجاقها، برای هوشیاری من.

در آن موقع تو شش سال داشتی و من یازده سال. اوایل پاییز سال ۱۹۲۴ بود. باغبان کلاهی حصیری که روبان خاکستری کثیفی دور آن بسته شده بود، به سر داشت و پیشبند آبی‌رنگ باغبانی را دور گردن و کمرش گره زده بود. او شلنگ را برداشت و برای آب دادن به گلها از گلخانه خارج شد و ما را تنها گذاشت. من و تو پشت شیشه‌های گلخانه نشستیم. تو یک کراوات آبی خال‌خال بسته بودی. نی را از دستم قاپیدی و گفتی: «این را من به تو داده‌ام». اول می‌خواستم نی را به زور از دستت بگیریم، اما بعد منصرف شدم. «خیلی خوب، حالا می‌خواهی آن را پس بگیری؟» قدت حتی وقتی روی زمین می‌نشستیم هم از من کوتاه‌تر بود. چهره‌ای رنگ‌پریده داشتی و موهایت از همیشه طلایی‌تر بود. مثل نور خوشگل بودی ولی نگاهت حالت بدجنسی خاصی داشت.

به من گفتی: «به یک شرط آن را پس می‌دهم» و بعد اضافه کردی: «مامان کی بود؟»

لپه‌ایت را باد کردی. نمی‌دانستم می‌خواهی بخندی یا حرکات جدی بود. به نی‌ای که در دست بود نگاه می‌کردم. آن را فراموش کرده بودم. در نزدیکی ما پرچینی بود که در اطراف کشتزاری کشیده شده بود. میان ما و پرچین پیاده‌رویی قرار داشت. یکمرتبه از زیر پرچین مارمولکی بیرون آمد و لحظه‌ای بیحرکت بر جای ماند. از این موضوع برای اینکه حواست را پرت کنم استفاده کردم. گفتم: «نگاه کن، نگاه کن، یک مارمولک. بیا بگیریمش!» خواستم از جایم بلند شوم. ولی تو همان طور سرجایت نشسته بودی و نی را روی رانه‌ایت به حالت افقی قرار داده بودی: «می‌گویی یا نه؟ مامان کی بود؟»

جواب دادم: «اگر به تو بگویم، تو آن را به همه می‌گویی و می‌زنی زیر گریه.»

اصرارکنان گفتی: «بگو، کی بود.»

من گفتم: «مامان من و تو بود.»

«مرده؟»

«آره، مرده.»

«اسمش نلا^۱ بود؟»

«آره، از کجا می‌دانی؟»

آن وقت خنده‌کنان از جای بلند شدی. دو تا دندان جلویت از بقیه درشت‌تر بود، شاید بقیه افتاده بودند. دهانت هنوز مانند دهان یک بچه شیرخوره بود. نی را به طرفم دراز کردی و بعد به سمت باغبان که کمی آن طرفتر مشغول آب دادن به گلها بود رفتی.

به او گفتی: «حق با توست. اسمش نلا بوده.»
او سرش را تکان داد و لبخند زد. نگاهت مثل همیشه بود؛ ثابت و متعجب با حالتی کنجکاوانه.

بار دوم، در زمستان همان سال در اتومبیل بودم که این موضوع را پیش کشیدی. در ساعت مشخصی از بعدازظهر، یکی از پسرهای قیم وقتی کارش تمام می‌شد، با ماشین دنبالت می‌آمد تا تو را به گردش ببرد. اگر موقع گردش به ملاقات می‌آمدیم ما را ترک می‌کردی. آن روز، قیم با بارون در شهر بودند و ماشین آنها را پسر دیگر قیم می‌راند. دیدا پیشنهاد کرد که من هم با تو به گردش بروم. چقدر از اینکه با تو خواهم بود خوشحال شده بودم. راننده مردی سی ساله بود، چانه‌ای نوک‌تیز و چشمانی سیاه‌رنگ داشت؛ درست شبیه راننده‌های اعیان. او هم وقتی می‌خندید، تحت‌تأثیر سکوت ویلا، صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. کلاه پره به سر داشت و یقه پالتویش از پوست آستراخان بود. تو معمولاً جلوی ماشین، پیش او می‌نشستی. آن روز من و تو در عقب نشستیم. از پشت شیشه، به راننده که ماشین می‌راند نگاه می‌کردم. تو پالتوی تنباکویی‌رنگی به تن داشتی و شال‌گردنت پشمی خاکستری‌رنگ بود. کلاه مردانه‌ای هم به سر داشتی.

دفعه اول بود که سوار ماشین می‌شدم. آفتاب رنگ‌پریده بود و درختان خشک و برهنه. توده‌های برگ خشک در دو طرف خیابانهای باغ روی هم جمع شده بود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم، اما دیگر آن محله‌های آشنا را نمی‌شناختم: شاله فونتانا^۱، جیرامونتینو^۲، پورته سانت^۳؛ همه برایم محله‌های ناآشنا بودند. ماشین آهسته به پیش می‌رفت. راننده گاه‌به‌گاه

1. Chalat Fontana

2. Giramontino

3. Porte Sante

سرش را برمی‌گرداند و به ما لبخندی می‌زد. من و تو کنار هم نشسته و هر دو ساکت بودیم.

یکمرتبه قبل از آنکه به میدان «میکل آنژ» برسیم، مثل اینکه داشتی با خودت حرف می‌زدی ولی در ضمن مایل بودی که صدایت شنیده شود،

گفتی: «وقتی من خیلی کوچولو بودم، او مرد.»

جواب دادم: «آره حتی یک ماه هم نداشتی.»

«این درسته که وقتی مرد، دیوانه شده بود؟»

«یعنی چه دیوانه شده بود؟»

«یعنی اینکه دیوانه مرد، مگر نه؟»

«اصلاً چنین چیزی نیست. او از مرض اسپانیولی^۱ مرد.»

«نخیر، من می‌دانم که دیوانه شده بود.»

«کی این را به تو گفته؟»

«بابا.»

«به تو دروغ گفته.»

«نخیر، تو دروغ می‌گویی. اصلاً خفه شو... دیگر نمی‌خواهم تو را

بینم.»

فریادی زدی و به شیشه می‌کوفتی تا ماشین بایستد. صورتت سرخ شده بود و با نگاهی پر از تنفر به من خیره شده بودی. برادر راننده‌ات از من پرسید که چه بلایی به سرت آورده‌ام و ماشین را نگه داشت.

جواب دادم: «هیچی.»

تو گفتی: «می‌خواهم برگردم خانه.» و رفتی جلو و پیش او نشستی.

۱. چون این بیماری را در زمان جنگ، اسپانیایی‌ها در ایتالیا شیوع دادند، از این رو به این اسم نامیده می‌شود. م.

۱۳

هر اتفاقی که موقع ملاقاتهایمان در ویلارسا پیش می‌آمد، برایم عجیب بود؛ آنها اتفاقهایی بودند از جهانی که به من تعلق نداشت، مثل بازی بود، مثل تئاتر بود، همان طور که برایت گفتم. وقتی داخل آن ماجراها بودم، من هم بازیگر نمایش می‌شدم، ولی از نقش خودم رنج می‌بردم و به محضی که از آن خارج می‌شدم، به حقیقت خود برمی‌گشتم و آن جهان هم برایم محو می‌شد. توبه خاطره‌ای تبدیل می‌شدی و قیم، زنش و دیدا بلافاصله فراموش می‌شدند.

روزی، در خیابان سن لئوناردو دهقان جوانی با یک شن‌کش دنبال مرد دیگری کرده بود که ظاهراً رقیب عشقی او بود. باغبان خودش را به میان انداخت و شن‌کش را از دست او گرفت. باغبان خارج از ویلا به مرد دیگری تبدیل می‌شد؛ مردی مثل بقیه مردها. صدایش بلند می‌شد، حرکاتش فرق می‌کرد و از نقش آن نمایش بیرون می‌آمد. آن روز فکر کردم که بار اول است باغبان را می‌بینم.

در آنجا، حتی اگر درباره مامان صحبت می‌کردم، اثر عمیقی روی روحم باقی نمی‌گذاشت. علاقه‌ام نسبت به مامان در اعماق قلبم بود؛ علاقه‌ای خودخواهانه، بسته و غیرقابل نفوذ که حوادث خارجی را به آن دسترسی نبود. مامان را برای خودم آن طور که می‌خواستم تجسم می‌کردم. او را در خواب می‌دیدم و برایش چهره‌ای درست می‌کردم که با چهره او که موقع مرگش دیده بودم، تفاوت داشت. برایش لب‌خندی درست می‌کردم و گریه‌اش را مجسم می‌کردم. تنها لباس او بود که در

رؤیاهای من همیشه یکسان بود: کت و دامن سیاه‌رنگ، پیراهن تور و گل‌سینه آبی. گاهی در خیابان به خانمهایی برمی‌خوردم که شبیه مادر بودند. سرم را برمی‌گرداندم و بار دیگر به آنها نگاه می‌کردم و قلبم با اضطراب می‌تپید. اما همیشه در آنها چیزی عادی و پیش‌پاافتاده وجود داشت که عقیده مرا تغییر می‌داد.

حالا می‌فهمم که «آن چیز» در چشمان آنها و در نگاه آنها بوده است. آنها زنده بودند و من قادر نبودم «مامان مرده» را از خودم جدا کنم. حتی حادثه آن روز اتومبیل هم که آن طور مرا آشفته‌حال کرد، تغییری در عمق قلب من نداد. کلمات تو نیز جزئی از آن نمایش بود. «مامان به خاطر تو مرده بود.» این فکر برایم ثابت و واضح بود. اما دیگر از تو متنفر نبودم. به این فکر عادت کرده بودم که مامان قرار بوده بمیرد. و دلیل اینکه تو باعث آن شده بودی، جزئی از آن رازی بود که وقتی مامان را در بستر مرگ دیدم با آن احاطه شده بود. تو به او تعلق داشتی. با او مرده بودی.

بخش دوم

هشت سال سپری شد. در این مدت یکدیگر را به ندرت می دیدیم. من در مغازه ای پادویی می کردم و دیگر مثل سابق پنجشنبه ها وقت آزاد نداشتم. بالاخره تو ویلارسا را ترک کردی. بارون مرد و چون وراثت او که به ویلا آمدند تا در آن زندگی کنند، دیگر مایل نبودند قیمت تو را در آنجا نگاه دارد، او را هم مرخص کردند. (دیدا نیز از زندگی تو و قیم بیرون رفت.) بلافاصله بعد از این جریان، قیم تو را برای استراحتی طولانی به ریویرا^۱ فرستاد و سن رمو^۲ و مونت کارلو^۳، که بیشتر از دو سال طول کشید. شاید امیدوار بود در پیری، جوانی از دست رفته اش را بار دیگر بیابد. شاید هم می خواست قبل از اینکه به خدمت ارباب دیگری، در ویلارسای دیگری در بیاید، زخم خود را به این نحو شفا بخشد.

تو تنها تسلی بخش غم و تنهایی او بودی. تنها کسی بودی که می توانست بعد از مرگ بارون، دیکتاتور بودن خود را نشانش بدهد. تو کسی بودی که او دوست می داشت. با عشقی مبالغه آمیز احاطهات کرده بود. به جای نوجوانی ده ساله، درست مثل بچه ای که تازه به راه افتاده باشد، تو را می شست، به تو لباس و کفش می پوشاند، ناخنهایت را

1. Riviera

2. San Remo

3. Montecarlo

می‌گرفت و موهایت را شانه می‌کرد. عادتت داده بود تا در ساعتی معین غذای معینی بنخوری، چطور و چه موقع تعظیم کنی، چه موقع فرمان ببری، چقدر تفریح کنی و چطور تحمل کنی. در سن بلوغ وضعت عوض شد. تو هرگز با چشمان خودت چیزی را کشف نمی‌کردی. تو تنها بودی، اما نه تنها با خود، بلکه تنها با او. او افکارت را به تو تلقین می‌کرد. تو هم علاقه‌ای آمیخته از احترام و ترس به او داشتی. آن طور که او دلش می‌خواست رفتار می‌کردی و آنچه او می‌خواست انجام می‌دادی؛ او اینها را بازیگوشیهای تو می‌نامید.

قیمت بعد از آن سفر دو ساله در نزدیکی پرتارومان^۱ زیرزمینی اجاره کرده بود و من و مادر بزرگ برای دیدنت به آنجا می‌آمدیم. (زن او در همین خانه مرد.) جلوی زیرزمین چند مترمکعب را به صورت باغچه‌ای درآورده بودند. تو قفسی با چند فناری، یک بته گل سرخ و دو تا لاک‌پشت پیر داشتی. حالا تفاوت بین خودت و ما را می‌فهمیدی. با هر حرکت خود نشان می‌دادی که تا چه حد از حضور مادر بزرگ و من زجر می‌کشی. همه ویژگیهای مؤدبانه‌ای که همیشه در قیمت به چشم می‌خورد، در رفتار، حرکات و حتی لحن صدایت منعکس بود.

طی تمام آن سالها هرگز از مامان صحبت نکردیم. تو بزرگ می‌شدی، اما همیشه یک جور بودی. هر بار تو را می‌دیدم متوجه بزرگ شدن تو می‌شدم و معلوم بود که قدبلند خواهی شد. به نحوی متناسب بزرگ می‌شدی، اما همیشه یک شکل بودی. با فروچوی باغ ویلارسا فرقی نکرده بودی، مثل عکسی که هر دفعه قطع آن بزرگتر شود. حتی لباسهای هم همیشه یکسان به نظر می‌رسید، همین طور موهای طلاییات و چشمان آبی‌رنگت. روزی که در جایی خواندم حضرت مسیح

هر قدر بزرگتر می‌شده، پیراهنش هم با او بزرگ می‌شده به یاد تو افتادم. ظریف و رنگ‌پریده بودی، با سلامتی شکننده‌ای بزرگ می‌شدی و اغلب به خاطر لوزه‌هایت گلودرد داشتی. من هیجده‌ساله شدم و پراز خیالاتی در سر. در اتاقی کرایه‌ای، تنها زندگی می‌کردم و مشغول درس خواندن بودم. دیگر به دیدنت نیامدم. در عوض به دیدن مادر بزرگ می‌رفتم. او در آسایشگاه فقرا بود و عصرانه‌هایش را برای من نگه می‌داشت.

هر دو در یک شهر زندگی می‌کردیم اما گویی دریایی میانمان فاصله بود. دیگر فکر نمی‌کردم مامان به خاطر تو مرده است. تو را فراموش کرده بودم.

۱۵

سال ۱۹۳۵ تو هفده سال داشتی. البته هنوز هفده سال تمام نشده بود، چون در ماه ژانویه یا فوریه بودیم و من بیست و دو ساله بودم. هوای آن سال فوق‌العاده سرد و مرطوب بود. معمولاً وقتی کتابخانه عمومی بسته می‌شد، به اتاقم برمی‌گشتم و دیروقت شب با دوستانم بیرون می‌رفتم. بعضی شبها هم نمی‌توانستم سرما را تحمل کنم و به باشگاه بیلارد می‌رفتم. باشگاه همیشه گرم بود.

باران باریده بود و پاهایم خیس آب شده و تغییر ناگهانی محیط مرا به لرزه انداخته بود. باشگاه شلوغ بود. شاید شنبه شب بود. حتی جا نبود که آدم به دیوار تکیه کند. از اتاق پینگ‌پونگ صدای داد و فریاد می‌آمد. معمولاً پسرهای دبیرستانی پینگ‌پونگ بازی می‌کردند و من هیچ‌وقت پا به آنجا نمی‌گذاشتم. اسم آن اتاق را گذاشته بودیم «باغ کودک». برای

اینکه بینم جای نشستن هست یا نه، آهسته در آنجا را باز کردم. اتاق کوچکی بود و حدود بیست جوان دور میز جمع شده و به هم فشار می‌آوردند. دو نفر هم مشغول بازی بودند. درست نزدیک در، چسبیده به شوفاژ یک صندلی خالی بود. در را بستم و نشستم. چند نفر از پسرها، از ورودم تعجب کردند و سرشان را به طرف من برگرداندند. در نظر آنها من غریبه بودم؛ غریبه‌ای از اتاق بیلارد، تازه آن هم نه فردی عادی، بلکه کسی با موهای آشفته و ریش نتراشیده؛ کسی که پالتوی کوتاه بی‌ریختی به تن داشت و نگاهش حالت عادی نداشت. پسرهای دبیرستانی، خوشحال از اولین آزادی زندگی، سروصدا می‌کردند.

سر در گریبان، دستهایم را در جیب پالتو فرو برده بودم و دیگر نمی‌لرزیدم. پسرها بازی می‌کردند و صدای توپ اتاق را پر کرده بود. صدای تق‌تق توپ پینگ‌پونگ بیشتر از سروصدای پسرها در مغزم منعکس می‌شد. یکی از پسرها که پیراهنی سیاه با روبان‌های سفید به تن داشت، به شوفاژ نزدیک شد تا فینهٔ مصری^۱ خود را که آنجا گذاشته بود، از ترس من بردارد. حرکت بچه‌گانه‌ای بود. سرم را بلند کردم تا به این پسر بی‌ادب نگاه کنم. با بالا بردن سرم بقیه اتاق را هم دیدم و آن وقت بود که چشمم به تو افتاد. یکی از بازیکنان بودی و درست روبه‌روی من قرار داشتی. قدت از همه بلندتر بود و چون نشسته بودم فقط صورت و بالاتنه‌ات را می‌دیدم. از گرما عرق می‌ریختی. قسمتی از موهایت روی پیشانی ریخته بود و در فاصلهٔ ضربه‌های راکت با دست آنها را عقب می‌زدی. شاید دو سه سال می‌شد که تو را ندیده بودم. چقدر بزرگ شده بودی! رشد کرده بودی. قوی‌هیکل شده بودی. شانه‌هایت پهن‌تر شده بود و خطوط چهره و بدنت ثابت‌تر. با دیدنت، آدم فکر می‌کرد که تصویر

۱. در زمان جنگ بعضی از فاشیست‌ها فینهٔ مصری به سر می‌گذاشتند. - م.

یک جوانی زوال‌ناپذیر هستی. حتی موهایت کمی تیره‌تر شده بود. خشن و خونسرد بودی و تمام توجهت به بازی بود. چشمانت مثل حیوان درنده‌ای دنبال توپ پینگ‌پونگ می‌گشت. دستت را عقب و جلو می‌بردی و شانه‌هایت تکان می‌خورد. معلوم بود بازیکن ماهر و کهنه‌کاری هستی و در این بازی پای آبرو در میان است. هر دفعه که می‌باختی، تماشاچیان فریادی از خوشی سر می‌دادند و حریفت را تشویق می‌کردند. به نظرم اسمش ماریو^۱ بود. اگر اشکالی پیش می‌آمد همه ضد تو بودند و سعی می‌کردی آنها را متقاعد کنی حق به جانب تو بوده. به اطراف نگاه می‌کردی و می‌گفتی: «نخیر قبول نیست، توپ داخل میز خورده، به حساب من گذاشته می‌شود». با نگاهت به دنبال پشتیبانی می‌گشتی که کسی پیدا نمی‌شد. صدایت نامطمئن و نگاهت نومیدانه بود. عاقبت می‌گفتی: «بسیار خوب». ولی معلوم بود بغض کرده‌ای. آن وقت بار دیگر بازی را با حریف شروع می‌کردی. با حرکت توپ، بار دیگر آن آرامش وحشیانه را به دست می‌آوردی. در بازی برنده شدی، راکت را زمین گذاشتی، توپ را روی میز انداختی و با حالتی پیروزمندانه که به نظر عصبی می‌رسید فقط گفتی: «خوب، پول بده».

من از جایم بلند شده و پشت سر حریفت ایستاده بودم. او دو لیر روی میز پرت کرد. بقیه هم که روی بازی شرط‌بندی کرده بودند پولهایشان را دادند. پسرک پیراهن‌سیاه گفت: «فردا می‌دهم». تو گفتی: «نخیر همین الان بده، برای اینکه داری». در تصمیم خودت استوار بودی. داشتی به طرف او می‌رفتی که نگاهت به نگاه من تلاقی کرد. سرخ شدی و به من لب‌خند زدی، اما فوراً سرت را برگرداندی. فهمیدم که حضور من در آنجا ناراحت کرده است.

پسرک در جواب گفت: «اگر روی بیست تا، هشت تا به من آوانس بدهی، سر ده لیر بازی می‌کنم.» برای اینکه خود را خلاص کنی پیشنهادش را رد کردی. ولی بقیه همه یک‌صدا حرف او را تکرار می‌کردند. نمی‌دانستی چطور مقاومت کنی. راکت را برداشتی و بازی را شروع کردی. مدام به من نگاه می‌کردی. چنان حواست پرت شده بود و به هیجان آمده بودی که سه دفعه پشت سر هم توپ را از دست دادی.

من جلوتر آمده و فهمیده بودم همه آنها از وجود من ناراحت هستند. نمی‌فهمیدند چرا من در میان آنها، در «باغ کودک» هستم. یک پسر قدکوتاه عینکی گفت: «میهمان داریم!» همه زدند زیرخنده و درست در همان لحظه تو دور اول بازی را باختی. در وسط دور دوم راکت را زمین گذاشتی و خود را بازنده اعلام کردی. گفتی: «دیر کرده‌ام.» بقیه با اعتراض فریاد می‌زدند و می‌خواستند به بازی ادامه بدهی. پالتوت را می‌پوشیدی ولی آنها از تنت در می‌آوردند. یکی از پسرها گفت: «چرا بیخودی می‌خواهی ببازی؟» پسرک پیراهن سیاه گفت: «من که هنوز نبرده‌ام!» از این سعادت غیرمترقبه که نصیبش شده بود مات مانده بود. آن وقت تو یکمتر به گفتی: «برادرم منتظر است.»

بار دیگر همگی زدند زیر خنده. «مگر برادر هم داشتی؟ خیلی زرنگ و دروغگو هستی.»

تو نمی‌دانستی چه جوابی بدهی. می‌گفتی: «برادرم منتظر است.»

یکی گفت: «باید برود پیش خوشگله.»

یکی دیگر گفت: «فرانکی^۱ خوشگله.»

همگی فریاد می‌زدند: «فرانکی... فروچو...»

کلاهت را به سر گذاشتی. چهره‌ات آشفته بود.

فریاد زدی: «برادرم همین جاست. آن که آنجا ایستاده!» با انگشت مرا نشان دادی. ناگهان سکوت برقرار شد. همه سر جایشان خشک شدند و تو از فرصت استفاده کرده از اتاق خارج شدی. ماریو که با تو بازی می‌کرد، پرسید: «واقعاً شما برادرش هستید؟»

جواب دادم: «من؟ نخیر. حتی در خواب هم نه.»

گفت: «فروچو چقدر دروغ‌گوست.»

بقیه فریاد می‌زدند: «دروغگو... دروغگو.»

از اتاق خارج شدم. تو آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتی و منتظر من بودی که به دنبالت بیایم. من، در عوض به اتاق دیگری رفتم و خود را پشت پنجره مخفی کردم. توی اتاق ورق بازی می‌کردند. برگشتی و در سالن بلیارد دنبال من گشتی و بعد از چند لحظه مکث از آنجا خارج شدی. پالتویی قهوه‌ای رنگ به تن داشتی، شال‌گردنت خاکستری بود و کلاهت مثل آلمانی‌های منطقه تیروول^۱.

۱۶

اتاقی که در یک خانه کرایه کرده بودم، ۳ متر طول و ۱/۵ متر عرض داشت. در حقیقت به اندازه یک سلول زندان بود. سوراخی به جای پنجره داشت. آنجا را با یک تخت، یک میز و یک صندلی مبله کرده بودم. تمیز کردن اتاق به عهده خودم بود. در آن زمان اصلاً به نظافت آنجا و خودم نمی‌رسیدم. فقط یک ملافه داشتم، ملافه‌ای خیلی بزرگ که از آن برای زیر و رو استفاده می‌کردم و هر وقت تصمیم به شستن آن می‌گرفتم، بدون

1. Tirolese

ملافه می‌ماندم. فقط یک پتو داشتم و پالتویم را هم به رویم می‌انداختم، با این حال از شدت سرما همیشه با لباس می‌خوابیدم و پاهایم را در پیراهنی می‌پیچیدم.

اتاقم همیشه پر از گرد و خاک بود و فقط گاهی گرد میز را می‌گرفتم. در تابستان هوای اتاق غیرقابل تنفس بود، چون تمام اتاق را آفتاب می‌گرفت. من لخت می‌شدم و پشتم از گرما به صندلی می‌چسبید. در زمستان وضعم بدتر بود. به هیچ وجه نمی‌توانستم خود را از شر سرما حفظ کنم. مادر بزرگ بعد از ظهرهایی که آزاد بود پیش من می‌آمد و اتاقم را مرتب می‌کرد. ولی من راضی نبودم. او مدام اشک می‌ریخت و مرا سرزنش می‌کرد. روزی به او گفته بودم که سرکار رفته‌ام و اتاقی قشنگ و مبله اجاره کرده‌ام که شופاز دارد و مستخدمی هم آن را برایم تمیز می‌کند. نشانی دروغی به او داده و گفته بودم هیچ وقت به دیدنم نیاید چون در خانه نیستم. او هم تصور می‌کرد که من از اونیفورم آسایشگاه پیرها که به تن داشت خجالت می‌کشم.

روزی که برای دیدنش به آسایشگاه رفته بودم، طاقت نیاورد و گفت که به آن نشانی رفته ولی هیچ کس در آنجا مرا نمی‌شناخته است. به او گفتم: «حتماً شماره خانه را اشتباهی فهمیده.» ولی به هر حال بیش از آن نمی‌توانستم به او دروغ بگویم. گفتم در رم کاری پیدا کرده‌ام. این دفعه آدرس یکی از دوستانم را که اهل رم بود دادم. نامه‌هایم را برای این دوست می‌فرستادم تا او دوباره برایم بفرستد. او هم نامه‌های مادر بزرگ را برایم می‌فرستاد.

از کریسمس دیگر مادر بزرگ را ندیده بودم. آن سال، دومین زمستانی بود که آن شرایط سخت را می‌گذراندم. وضعم فوق‌العاده بد بود. دلم نمی‌خواست مادر بزرگ مرا به آن حال ببیند و بیشتر از آن غصه بخورد.

یکی از بعدازظهرهای ماه مارس، در حدود ساعت هفت بود. دوزخ بود برق نداشتیم. صاحبخانه پول برق را نداده بود و آن را قطع کرده بودند. زیر نور شمع مطلبی می‌خواندم که یک نفر در اتاقم را زد. فوراً شمع را خاموش کردم و ساکت ماندم. تصور می‌کردم صاحبخانه است که به دنبال کرایه عقب‌افتاده اتاق آمده است. صدایش را شنیدم. دستگیره در را چرخاندم و بعد دور شد. خودم را به پشت در رساندم. شنیدم که می‌گفت: «اگر مایلید پیغامی بدهید، به او خواهم گفت.» و صدای تو گفتم: «بگریید برادرش آمده بود.»

آن وقت یکمرتبه کلید را چرخانده در را باز کردم. حالا قلبم از شادی و شغف می‌زد، صدایت کردم: «فروچوا!»

صاحبخانه زن خوش‌قلبی بود، شمعی در دست داشت، به تو گفتم: «شما برادرش هستید؟ مادر بزرگتان خیلی تعریف شما را کرده است.» به نظرم رسید سرخ شدی. برای اینکه تو را از دست او خلاص کرده باشم گفتم: «بسیار خوب، خانم. خیلی ممنونم، شب بخیر.»

ولی او خیال نداشت برود. گفت: «می‌بینید برادران چطور زندگی می‌کند؟ شما یک جوری او را قانع کنید. من حاضرم اتاقش را تمیز کنم ولی او کسی را راه نمی‌دهد. هر وقت خارج می‌شود، درِ اتاق را قفل می‌کند و کلید را با خودش می‌برد.»

دیگر تحمل او را نداشتیم. تو سرت را پایین انداخته و کلاهت را در دست گرفته بودی. تکرار کردم: «خیلی خوب خانم، شب بخیر.» عاقبت او رفت و من نفس راحتی کشیدم. تو هنوز در وسط اتاق کلاه در دست ایستاده بودی.

گفتم: «ظاهراً زن مهربانی است. چرا با او بدرفتاری می‌کنی؟» در تاریکی مانده بودیم. گفتم: «باید بروم صدایش کنم. می‌خواهم

شمع را روشن کنم.» تو جواب دادی: «من کبریت دارم.»

۱۷

شمع را در سر بطری مشروب خالی فرو کرده بودم. داشت تمام می‌شد ولی باز نور می‌داد. تنها صندلی اتاق را به تو تعارف کردم و خودم قوز کرده، روی لبه میز نشستم.

لبخند زدم و با لحنی طعنه‌آمیز گفتم: «چه چیزی سبب شده که این افتخار را نصیب من کرده‌اید؟»

کیف چرمی را که در دست داشتی پشت سرت روی تخت گذاشتی و کلاهی را روی زانوانت نگاه داشتی.

باز با همان لحن پرسیدم: «چه کمکی از دستم بر می‌آید؟»

«باید چند وقت مرا اینجا پیش خودت نگاه داری. فردا هم تخته می‌آورم، البته اگر ناراحت نمی‌شوی.»

جواب دادم: «ناراحت شوم؟»

از اینکه این چنین با مهربانی و بخصوص با لحنی دوستانه با من صحبت می‌کردی، متعجب شده بودم. با خودم گفتم: «دارد مثل یک دوست با من رفتار می‌کند.»

در آن پنج دقیقه فاصله شانزده‌سالی را پیمودیم که هر روز بیشتر ما را از یکدیگر دور می‌کرد.

تو گفتی: «وضع بابا خیلی خراب شده.»

«منظورت چیست؟ اگر همه چیز را برایم شرح ندهی، نمی‌توانم تو را

در اینجا نگاه دارم. برعکس مجبور می‌شوم تو را به خانه برگردانم.»

«دیگر در آنجا که خیال می‌کنی زندگی نمی‌کنیم. در اتفاقی کرایه‌ای در محله بورگونئی‌سانتی^۱ هستیم.»

مثل دو ماه قبل لباس پوشیده و شال‌گردنت را به دست گرفته بودی. از آن موقع به بعد دیگر به آن باشگاه پا نگذاشته بودم. زمستان تو را مثل من از پا در نیآورده بود. هنوز قرص و محکم بودی و به نظر می‌رسید اعتماد به نفس بالایی داری. نور شمع به چهره‌ات افتاده بود و از نگاهت می‌فهمیدم که آرام هستی. بالای لب و پهلوی گوشه‌ایت کم‌کم داشت مو در می‌آورد: موهای نرم و طلایی که در نور شمع طلایی‌تر شده بود. نمی‌توانستم تو و او را در اتفاقی کرایه‌ای مجسم می‌کنم. گفتم: «برگردیم سر بمب.»

«چی؟»

«یک اصطلاح است. شاید اگر بگویم Ab ovo^۲ بهتر بفهمی.»

«تو لاتین بلدی؟»

«نه متأسفانه.» بعد گفتم: «نمی‌خواهی درباره این موضوع بیشتر فکر کنی؟ می‌خواهی تو را به خانه برسانم؟»
«نه، لااقل امشب برنمی‌گردم.»

«دلیلش چیست؟»

«به خاطر یک دختر است.»

گفتم: «آهان...» نمی‌دانستم چه بگویم. بعد اضافه کردم: «خیلی عوض شده‌ای.»

شمع داشت تمام می‌شد. اشکهایش را که دور بطری ریخته بود جمع کرده روی خودش می‌ریختم تا بیشتر روشن بماند.

1. Borgognissanti

۲. به لاتین یعنی اصل قضیه.

تو گفتی: «موضوع مربوط به دختر صاحبخانه است. البته چیزی بین ما وجود ندارد. فقط با هم شوخی می‌کنیم. امروز صبح، بابا، من و او را در راهرو غافلگیر کرد. مرا در اتاق حبس کرد و بعد جارو را برداشت و دنبال او کرد.» لبخندی زدی و ادامه دادی: «دعوی مفصلی هم با من و پدر و مادر دختر کرد. من هم در این گیرودار خودم را از اتاق خلاص کردم.»

چند لحظه بعد، شمع بکلی تمام و خاموش شد. کبریتی روشن کردی و من گفتم: «باید برویم شمع دیگری بخریم، برویم بیرون، در ضمن شامی هم می‌خوریم.»

تو گفتی: «اگر اجازه بدهی، می‌خواهم میهمانت کنم.»

۱۸

من در خیابان ریکاسولی^۱ کنار در خروجی سینما مدرنیسمو^۲ زندگی می‌کردم. آخرهای شب بود، شاید حدود ساعت نه. چراغهای لسنیاتی روبه‌رو روشن بود. از طبقه دوم خانه‌ای هم صدای موسیقی شادی می‌آمد. هوا سرد بود و ماه و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. در انتهای خیابان کلیسای سانتا ماریا دل فیوره^۳ به چشم می‌خورد. از جلوی ساختمان روزنامه لاناتزیونه^۴ گذشتیم و به میدان دوئومو^۵ پیچیدیم.

پرسیدم: «نشانی مرا از کجا پیدا کردی؟»

لبخند زنان گفتی: «از اداره ثبت پرسیدم.»

1. Ricasoli

2. Modernissimo

3. Santa Maria del Fiore

4. La Nazione

5. Duomo

گفتم: «می‌خواهی شام حسابی بخوری؟»
 «من عادت کرده‌ام شبها شام سبک بخورم، می‌توانیم سریا در بکاتلی^۱
 چیزی بخوریم.»

با آنچه تو را در خیالم پرورانده بودم، خیلی فرق داشتی. به یک
 دوست تبدیل شده بودی. دستم را زیر بازوانت انداختم.
 رستوران تقریباً خالی بود. صاحب رستوران، جوانی بکاتلی^۲ پشت
 صندوق نشسته بود. دو مشتری روی چهارپایه نشسته و بشقابهایشان را
 روی لبه مرمر میزهای دیواری گذاشته بودند. پشت میز آنها، پیرمردی هم
 که کراوات می‌فروخت نشسته بود.

از تو پرسیدم: «معمولاً اینجا می‌آیی؟»
 «پسر صاحب اینجا، همشاگردی من بود.»
 جوانی از دیدنت خوشحال شده بود. اول نفهمید من و تو با هم
 هستیم.

از تو پرسید: «چطور شده که تا این موقع شب بیرون مانده‌ای؟»
 کمی خجالت کشیدی. گفתי: «با برادرم هستم.»
 جوانی سرش را تکان داد و مثل دوستانت گفت:
 «از کی تا حالا صاحب برادر شده‌ای؟»
 من گفتم: «از وقتی به دنیا آمده‌ایم.»
 برای اینکه باور کند، شناسنامه‌هایمان را نشانش دادم. نفری یک
 بشقاب اسپاگتی با یک ساندویچ خوردیم. تو شراب سفید و شیرین
 سفارش دادی.

مغازه‌ها بسته بودند و ما مدتی دنبال شمع گشتیم. به خیابان دنری^۳

1. Becattelli

2. Giovanni Becattelli

3. de Neri

رسیده بودیم. اتوبوس قرمز شماره ۱۳ مقابلمان توقف کرد. «چرا سوار این اتوبوس نمی‌شوی که به خانه برگردی؟ می‌توانی در ایستگاه پل کارائیا^۱ پیاده شوی. بابا حتماً خیلی نگران شده است.»
«برایش یادداشتی گذاشته‌ام.»

«وظیفه من این است که تو را به خانه برگردانم. تا حالا هم حتماً وضع آرام شده است.»

صاحب مغازه کرکره آهنی جلوی مغازه را با سروصدای زیادی پایین کشید. از خیابان نینا^۲ باد شدید و سردی می‌وزید. تو سکوت کرده بودی و رنگ چهره‌ات کاملاً پریده بود. با تو خیلی جدی صحبت کرده بودم. فهمیدم که وحشت کرده‌ای. یکمرتبه گفتم: «خدا حافظ.» چرخیدی و دوان‌دوان دور شدی. در خیابان آلتافرونته^۳ کنار رودخانه آرنو بودیم. حدود پنجاه متر از من دور شده بودی. خوشبختانه سر چهارراه تراموایی ایستاده بود و تو مجبور شدی توقف کنی. خود را به تو رساندم. برگشتیم. باد شدیدتر شده بود. تو سرفه کردی. گفتم: «عرق کرده‌ای و حالا با این باد، سرما خواهی خورد و باز هم مثل آن وقتها گلودرد می‌گیری؟»

تو سکوت کرده بودی و زیرچشمی نگاهم می‌کردی. در چشمانت برقی از ناراحتی می‌دیدم. در کافه «آواز پرستوها» قهوه‌ای به تو تعارف کردم. قبول کردی، اما باز به سکوت خود ادامه دادی. گره کراوات را جلوی یک اعلان آینه‌ای مرتب کردی. قبل از اینکه قهوه‌ات را هم بزنی، قاشق را زیر شیر آب گرفتی.

مرد پشت بار که دوست من بود گفت: «دوست عزیز ما خیلی

1. Ponte alla Carraia

2. Ninna

3. Altafronte

بهداشتی است!»

با نگاهی که به او کردی دیگر صدایی از او نیامد.
در خیابان پرگولا^۱ جلوی تئاتر، درشکه‌ها صف کشیده بودند. جوانان
از فاحشه‌خانه بیرون می‌آمدند.
گفتم: «خیلی خوب امشب پیش من می‌مانی، ولی فردا صبح باید
برگردی خانه، راضی شدی؟»
باز سکوت کردی.
گفتم: «فهمیدی؟»
جواب دادی: «آره، آره، فهمیدم.»

۱۹

دو تا شمع خریدیم و هر دو را روشن کردیم. تو لبه تخت نشستی.
گفتی: «مزاحم تو شدم. حالا گرفتار بابا هم خواهی شد.»
بار دیگر آن اعتماد به نفس را پیدا کرده بودی و به نظر خوشحال
می‌رسیدی. حالت چهره‌ات مثل اول، بچگانه شده بود. مثل بچه‌ای حرف
می‌زدی که در بازی برنده شده است.
گفتم: «با این جریان لابد بابا تصور خواهد کرد که من تو را به زور پیش
خود نگاه داشته‌ام.»
«در یادداشتی که برایش گذاشتم نوشته‌ام موقعی برمی‌گردم که او تا
اتاق کرایه‌ای را عوض کند.»
سایه‌های ما تمام دیوارها را پوشانده بود. سقف بلند، اتاق را نامرتب و

کثیف‌تر جلوه می‌داد. زیر پنجره صندوقی گذاشته بودم و روی آن یادگارهای خانوادگی را که مادربزرگ به من داده بود، چیده بودم. روی میز چند جلد کتاب داشتم. یکی از آنها مجموعه اشعار آلفرد دو موسه^۱ به زبان فرانسه، چاپ قرن هیجدهم بود.

آن را برداشتی و روی زانوانت باز کردی.

«فرانسه بلدی؟»

«دارم یاد می‌گیرم.»

«بدون دستور زبان؟»

«یک فرهنگ لغت کوچک دارم.»

آن را از طرف دیگر میز برداشته نشانت دادم.

«من از کتاب دستور زبان فیورنتینو^۲ استفاده می‌کنم. اگر می‌خواهی

می‌توانم آن را به تو قرض بدهم.»

«تو به کجا رسیده‌ای؟»

«پارسال در درس فرانسه رفوزه شدم.»

«فقط به خاطر یک درس رفوزه‌ات کردند؟»

لحنت بیجگانه بود. معلوم بود آرام هستی. گفתי: «نه، در حساب هم

رفوزه شدم.»

«آهان!»

«امتحان شفاهی زبان ایتالیایی را خراب کردم و امتحان کتبی را هفت

گرفتم.»^۳

«بابا چی گفت؟ حتماً گفت نتیجه پینگ‌پونگ بازی کردن است!»

«کم و بیش از این قبیل حرفها.»

1. Alfred De Musset

2. Fiorentino

۳. در ایتالیا نمرات کلاس از ۱۰ شروع می‌شود. - م.

«و لابد تقصیر دختره هم گذاشت. اسمش چیست؟»
 از خجالت سرخ شدی. فهمیدم که مایل نیستی جواب بدهی، ولی
 گفتی: «جولیان».^۱
 «چند سال دارد؟»
 «۱۸ سال.»

درست مثل این بود که دارم با دوستم صحبت می‌کنم.
 «پس از تو بزرگتر است. حتماً دختری جدی است.»
 فهمیدم که زیاده‌روی کرده‌ام. جلب اطمینان تو کار مشکلی بود. فکر
 کردم که برای اولین بار برادرم هستی. عکسی را که روی میز بود برداشتم و
 زیر شمع به بطری تکیه دادم گفتم: «این عکس مامان است.»
 عکس را دست گرفتی و خم شدی تا نور شمع بهتر روی عکس
 بیفتد. به چهره‌ات خیره شده بودم، ولی تغییری در قیافه‌ات دیده نمی‌شد،
 مثل این بود که فقط محض دلخوشی من به آن نگاه می‌کنی. گفتی:
 «عکسی که مادر بزرگ دارد از این واضحتر است.»
 هر دو سکوت کردیم. از جای بلند شدی و عکس را سر جایش
 گذاشتی.

گفتم: «ملافه نداریم. می‌خواهی بخوابی؟»
 «اگر ناراحت نمی‌شوی.»
 پالتویت را درآوردی و آن را از کمر به دستگیره پنجره آویزان کردی.
 کیف چرمی‌ات را باز کردی و از آن همه وسایل ضروری یعنی پیژاما،
 کفش راحتی را که لای روزنامه‌ای پیچیده بودی، حوله و خمیردندان را
 درآوردی.
 پرسیدی: «تو کجا می‌خوابی؟»

«روی صندلی.»

«تمام شب؟ می‌توانیم با هم بخوابیم. اگر هر کدام از پهلوی بخوابیم، هر دو روی تخت جا می‌شویم. البته اگر ناراحت نمی‌شوی.»
 «می‌خواهم تا وقتی شمع خاموش نشده کمی درس بخوانم، البته اگر تو ناراحت نمی‌شوی.»

خنده‌ام گرفته بود. گفتم: «داری مرا تربیت می‌کنی.»
 معنی خنده‌ام را نفهمیده بودی. بدون اینکه بخوابم، من هم گفته بودم
 «البته اگر تو ناراحت نمی‌شوی.»

فقط یک صندلی داشتم. گفتم: «آن را بردار، من روی صندوق
 می‌نشینم. اگر صندوق را عمودی بگذارم به اندازه کافی بلند می‌شود.»
 کت خود را به پشت صندلی آویزان کردم. شلوارت را با دقت خاصی
 تا کردی. وقتی با زیرشلواری بودی پاهای سفید، ظریف و لاغر را
 دیدم. وقتی پیژامایت را پوشیدی، حوله را روی دستت انداخته به طرف
 من آمدی و پرسیدی: «حمام کجاست؟»
 «حمام به معنی واقعی نداریم. ما خودمان را در آشپزخانه می‌شوئیم،
 باید از تمام خانه رد شوی و الان همه خوابیده‌اند.»
 گفتی: «خیلی خوب، مانعی ندارد.»

۲۰

برای اینکه کمتر ناراحت کنم و در عین حال تا آنجا که ممکن است از نور
 استفاده کنم، یکی از شمعها را خاموش کردم. چند لحظه بعد از صدای
 نفس کشیدن فهمیدم که خوابیده‌ای. سیگاری روشن کردم و مشغول

درس خواندن شدم. گاه به گاه از خیابان صدای عبور درشکه یا ماشینی به گوش می‌رسید و در فاصله این صداها، آهنگ آرامی از سینمای پایین شنیده می‌شد. بعد صدای پایین آمدن کرکره کافه سر کوچه پوچی^۱ شنیده شد، بعد خروج مردم از سینما، بعد تنهایی، و بعد صدای قدمهای پاسبانی شبگرد. معمولاً در آن ساعت پیش دوستانم می‌رفتیم. می‌ترسیدم آن شب با غیبت من همگی به سراغم بیایند و از خیابان صدایم کنند. ممکن بود از خواب بیدارت کنند. با خودم فکر کردم از خانه بیرون بروم و در کافه‌ای که تا خانه‌ام پنج دقیقه راه بود برای آنها پیغامی بگذارم. چند خطی نوشتم. آهسته از جا بلند شدم. داشتم صندوق را به حال افقی برمی‌گرداندم که پرسیدی: «چرا مادر بزرگ را در آسایشگاه پیرها گذاشته‌ای؟»

جملات چنان غیرمترقبه بود که انگار کس دیگری آن را پرسیده است. بار دیگر صندوق را به حال عمودی برگرداندم. یادداشت به دست، نمی‌دانستم چه کنم.

بعد هم اضافه کردی: «این کار باعث بی‌آبرویی است.» صدایت خفه بود؛ مانند صدای کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد. معلوم بود در خواب حرف نمی‌زنی و این جملات را در ادامه فکری که به ذهنت رسیده گفته‌ای.

پرسیدم: «چرا خیال می‌کنی باعث بی‌آبرویی است؟»

«مردم از تو بد می‌گویند.»

«چه می‌گویند؟»

می‌گفتی «مردم» ولی چنین به نظر می‌آمد که منظور بابا بود.

گفتم: «گوش کن فروجو، مردم بدون اینکه خود را جای دیگری

بگذارند، با عجله قضاوت می‌کنند.»

«نمی‌فهمم.»

«پس گوش کن. به نظر تو چه کسی مادر بزرگ را بیشتر دوست دارد؟
من یا مردم؟»
«تو.»

«پس تو فکر می‌کنی من با مادر بزرگ رفتاری کرده‌ام که ممکن بود
مردم بهتر از آن با او رفتار کنند، مگه نه؟»

«من خوابم می‌آید و حرفهای مشکل تو را نمی‌فهمم.»

«گوش کن. مادر بزرگ دیگر قدرت کار کردن نداشت. می‌دانی که
هفتاد سال هم بیشتر دارد. من روزی پانزده لیر در آمد داشتم. بد نبود، ولی
برای زندگی ما دو نفر کافی نبود و مادر بزرگ خودش را هلاک می‌کرد تا
کمکی بکند. یک بار مریض شد. برونشیت گرفته بود. مجبور شدم او را در
بیمارستان بستری کنم. من تمام روز کار می‌کردم و نمی‌رسیدم از او
پرستاری کنم. پول پرستار گرفتن هم نداشتم. آنجا، در آسایشگاه به او
می‌رسند. از او مواظبت می‌کنند... و... می‌فهمی؟»
«می‌توانم سؤالی بکنم؟»

«بگو ببینم.»

«آیا به خاطر این نبود که چندان میلی هم به کار کردن نداشتی؟»

«البته یکی از دلایلم هم این بود. می‌خواستم کار دیگری کنم.»

«راست است که می‌خواهی نویسنده شوی؟»

«می‌خواهم روزنامه‌نویس بشوم.»

«فکر می‌کنی موفق شوی؟»

«لااقل امیدوارم.»

دیگر در حالت خواب و بیداری حرف می‌زدی.

«اما تو که هرگز به مدرسه نرفته‌ای؟»

«خوب چه اشکالی دارد؟»

«تو حتی کتاب دستور زبان فیورنتینو را هم نداری.»

«گفتی که آن را به من قرض می‌دهی.»

«بابا معتقد است که تو به هیچ دردی نمی‌خوری، می‌گویدی من و تو

عین هم می‌مانیم، از یک نژاد هستیم.»

«در حقیقت هم همین طور است. مگه نه؟ تو چطور فکر می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم حق با او باشد.»

سیگار دیگری روشن کردم. تا به حال سه سیگار کشیده بودم. اتاق پر

از دود شده بود.

«دود ناراحت می‌کند؟ برای گلودردت می‌گویم.»

«من گلودرد ندارم.»

«سالها پیش اغلب به خاطر ورم لوزه‌هایت مریض بودی.»

«عمل کردم.»

باز مثل چند دقیقه قبل هر دو سکوت کردیم و بعد پرسیدی: «پس در

این صورت چرا هر وقت به دیدن مادربزرگ می‌رویم کاری بجز گریه

کردن ندارد؟»

«مگر به دیدن او رفته‌ای؟»

«آره، امروز هم رفتم که آدرس تو را بگیرم. به من گفت که در رم

هستی. ولی من چند روز پیش تو را در خیابان ستروتزی^۱ دیده بودم.

فهمیدم که او را رها کرده‌ای.»

در تخت‌خواب به پهلوی غلتیدی. سرت را بلند کرده به من نگاه می‌کردی.

گفتم: «نمی‌خواهم مادربزرگ مرا در این وضع خراب ببیند.»

«چرا سرکار بر نمی‌گردد؟ مثلاً چرا نمی‌روی در آن باشگاه کاری پیدا کنی؟»

«بد فکری نیست... تو چند وقت است به دیدن مادر بزرگ می‌روی؟»
 «یکی دو ماه می‌شود، از روزی که همدیگر را در سالن پینگ‌پونگ دیدیم. از حرکتی که آن روز کردم پشیمان شدم و چون فهمیدم تو خودت را از من پنهان می‌کنی، فکر کردم بهتر است به سراغ مادر بزرگ بروم...»
 از جایم بلند شدم، به طرف تو آمدم و لبهایت را بوسیدم.

۲۱

شمع داشت به آخر می‌رسید. شمع دیگر را روشن کردم. و تو گفتی:

«چرا نمی‌آیی بخوابی؟»

پالتو و کفشهایم را درآوردم و شمع را خاموش کردم.

«لخت نمی‌شوی؟»

«اگر تو ناراحت نمی‌شوی با لباس می‌خوابم.»

گفتی: «اگر تو ناراحت نمی‌شوی، ها؟»

کنار هم، به پهلو دراز کشیدیم، چهره در چهره. پاهایمان به هم می‌خورد. تخت برایت کوتاه بود و مجبور بودی زانوانت را خم کنی. باز سکوتی طولانی برقرار شد. فکر کردم خوابیده‌ای، ولی یکمرتبه گفتی: «تو به مامان شباهت داری، ولی بیشتر شبیه عکسی هستی که مادر بزرگ دارد نه شبیه به آنکه روی میز است. من برعکس شبیه پدرمان هستم.» (از آن به بعد تا سالها، همیشه می‌گفتم: پدرمان، مادرمان).

پرسیدم: «تو از مادرمان چه خاطره‌ای برای خود درست کرده‌ای؟»

«هیچی، فقط آنچه مادر بزرگ برایم تعریف کرده.»
 «من هم وقتی در ویلا رسا بودی برایت تعریف کرده‌ام. هر دو بچه بودیم. یادت می‌آید؟»
 «یک کمی، چیزهایی مبهم.»
 «آن روز که باغبان آن نی را به من داد.»
 «ناندو^۱؟»
 «آره، ناندو... یک بار هم در ماشین بودیم و تو گفتی...»
 «چی گفتم؟»
 «که مادرمان را دوست نداری.»
 «او چطور بود؟»
 «خیلی خوشگل بود.»
 «این طور می‌گویی که بعد بگویی طبعاً خودت هم خوشگل هستی!»
 «چشمانش به نظر سبزرنگ می‌رسید. نگاهش همیشه جدی بود. مثل نگاه تو وقتی پینگ‌پونگ بازی می‌کردی.»
 «وقتی بازی می‌کنم چطور هستم؟»
 «به اطرافت نگاه نمی‌کنی. نگاهت دنبال فکرت می‌رود. مثل اینکه از دنیا جدا می‌شوی.»
 «نفهمیدم... چشمانش سبز بود یا به نظر سبز می‌رسید، تو خوب یادت است؟»
 «او را به خوبی به یاد نمی‌آورم. ولی صورتش را به خاطر می‌آورم.»
 «چه کار می‌کرد؟»
 «یعنی چه؟»
 «هر روز، چه کار می‌کرد؟»

«زندگی می‌کرد، بعد هم مرد.»

«حالا دیدی که او را به یاد نمی‌آوری. حتی مادر بزرگ هم نمی‌تواند دقیقاً تعریف کند. وقتی شما دو نفر نمی‌توانید او را برایم توصیف کنید، چطور می‌توانم دوستش داشته باشم؟»

«درسته، ولی به هر حال او مادرمان بود.»

«درسته، ولی بعد...»

«تو بیست و پنج روزه بودی که او مرد.»

«می‌دانم و بعد کلوریندا^۱ی شیرفروش مرا به ویلا رسا برد.»

«آره، اسمش کلوریندا بود.»

«هنوز زنده است، اما دیگر در سن لئوناردو نیست. آن طرفها خیلی عوض شده... پس چشمانش سبز بود. مادر بزرگ به من گفته که مادرمان خیلی قد بلند بود. من به او رفته‌ام. پدرمان قد کوتاه است. پس دیدی من هم به مادرمان شبیه‌م.»

«او از پرتقال خوشش می‌آمد.»

«مربای پرتقال هم دوست داشت؟»

«به نظرم.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«برای اینکه من هم مدام از مادر بزرگ سؤال کرده‌ام، ولی او هم بیشتر از آنچه می‌دانم نمی‌تواند چیز دیگری بگوید... نان بیات دوست نداشت. مادر بزرگ می‌گوید زمان جنگ از این جهت خیلی سختی کشید.»

«و بعد؟»

«عاشق این بود که لباسهای تیره بپوشد.»

«و بعد؟»

«از نمایشنامه‌های روحوضی خوشش می‌آمد.»

«و بعد؟»

«از جمعیت زیاد قلبش می‌گرفت. هیچ وقت به مراسم شبیه مقدس

نمی‌رفت.»

«این را هم مادر بزرگ گفته؟»

«آره.»

«خوب بعد؟»

«و بعد... خیاط ماهری بود. این را می‌دانستی؟»

«آره، آره.»

«در خیاطخانه... که در میدان کورسو^۱ است کار می‌کرد.»

«آن که نزدیک هتل ساسو دی دانتِه^۲ است؟»

همین طور صحبت می‌کردیم و برای نگه داشتن گرمای بدنمان بی‌حرکت مانده بودیم. آخرهای شب بود. نور ماه از پنجره به اتاق می‌تابید و به نظر می‌رسید صبح شده است. گاهی نفست به صورتم می‌خورد. صورتم را به تو نزدیک می‌کردم. گاه به گاه صدای بوق ماشینی شنیده می‌شد. گفتم: «ماشینهای روزنامه‌لاناتزیونه است. روزنامه‌های تازه‌تازه را که هنوز مرکبش خشک نشده، به ایستگاه قطار می‌برند.»

با بودن تو در کنارم احساس خوشبختی می‌کردم؛ از اینکه تو را شناخته بودم، از اینکه دوستم بودی و با هم از مامان و موضوعهای دیگر صحبت می‌کردیم.

بعد، خوابت برد. خیلی سخت نفس می‌کشیدی. از خیابان صدای پا آمد. فهمیدم دوستانم هستند. وقتی رسیدند زیر پنجره داد و فریاد راه انداختند و تمام خیابان را از خواب پرانند. تصمیم گرفتم از جا بلند شوم.

از روی میز یادداشتی را که خیال داشتم به کافه ببرم برداشتم. پنجره را باز کردم. به آنها علامت دادم که ساکت شوند و پیغام را پایین انداختم. یکی از آنها آن را با صدای بلند خواند. همگی زدند زیر خنده و شروع کردند با صدای بلند متلک گفتن. یکی از آنها گفت: «پشت گوش دوشیزه برادرت را از طرف من ببوس.»

تو بیدار نشده بودی و راحت و آرام مثل اینکه در تخت خودت باشی، خوابیده بودی. وقتی به تختخواب برگشتم، به طرف دیگر غلتیدی و در خواب چیزی زمزمه کردی که نفهمیدم.

۲۲

با صدایی که از بیرون پنجره می‌آمد، از خواب پریدیم. یک نفر از طنابی آویزان شده و پاهایش را به لبه پنجره تکیه داده بود. بدنش به پنجره می‌خورد. داشت ناودان طبقه بالا را تعمیر می‌کرد. هر دو با حال خوبی از خواب بیدار شدیم.

تو یادت رفته بود ساعت مچی‌ات را باز کنی و با آن خوابیده بودی. گفتی: «اگر کسی بابا را این شکلی از خواب بیدار کند، دنیا را به هم می‌ریزد.»

بعد گفتی: «پاشو برویم کانوسا^۱» و خنده‌ات گرفت.

گفتم: «تاریخت خوب است.»

۱. Canossa، شهری تاریخی در نزدیکی سینا (Siena) است. چون یکی پادشاهان آلمان مدام برای عذرخواهی از پاپ به این شهر می‌رفته، این جمله ضرب‌المثل شده و به معنای عذرخواهی است. - م.

صاحبخانه و سایر مستأجران بیرون رفته بودند. تو را تا آشپزخانه همراهی کردم تا خودت را بشویی. بعد کیفیت را بستی و با هم خارج شدیم.

گفتی: «صباحانه نمی‌خوریم؟ من میهمانت می‌کنم.»

«معلوم می‌شود خیلی پول داری؟»

«از پینگ‌پونگ در می‌آورم.» باز چهره‌ات سرخ شد. معلوم بود هر بار که اشتباهی می‌کنی، فوراً متوجه می‌شوی و خودت را پیش وجدانت سرزنش می‌کنی. برای خوردن نان تست و شیر و قهوه به کافه‌ای پشت شهربانی رفتیم.

خانم صاحب کافه که خودش هم خدمت می‌کرد، پرسید: «کره هم میل دارید؟»

«بله.»

او با کره، مربا و چند ساندویچ برگشت.

گفت: «مربا هم آوردم که یک بار دیگر مرا دنبالش نفرستید.»

زن جوانی بود. نگاه و حرکاتش جذاب بود. او را می‌شناختم و ازش خوشم می‌آمد. او هم این را می‌دانست و از این بازی چندان هم ناراضی نبود.

تو پرسیدی: «مربای پرتقال ندارید؟»

«فقط در قوطی داریم. اگر واقعاً دلتان ضعف رفته می‌توانم یکی

برایتان باز کنم.»

گفتم: «خیلی خوب است، حتماً یکی باز کنید. می‌دانید، او برادر من

است.»

تو خجالت کشیده بودی ولی به نظر راضی می‌رسیدی.

زن گفت: «حاضر بودم شرط‌بندی کنم.»

تو با لحنی معترض و کمی با خشونت گفتی: «کوچکترین شباهتی به هم نداریم.»

او جواب داد: «خیال می‌کنید، هر دو حالت کسی را دارید که خیلی تجربه کرده...» میز ما را ترک کرد. نگاهت او را دنبال کرد. مثل جوانکی که تازه معنی زن را فهمیده است به او نگاه می‌کردی. دلم می‌خواست چیزی بگویم ولی کلمات روی لبهایم ساکت شدند. حالا نوبت من بود که از خجالت سرخ شوم. او با قوطی مربا برگشت و به تو گفت:

«برادر شما شاعر است، ولی صبحها مثل عمله‌ها گرسنه است.»

یک نفر از میز پهلویی قاشقش را به لیوان می‌زد. زن بعد از آنکه مربا را در نعلبکی ریخت، ما را ترک کرد. وقتی می‌رفت به من نگاهی انداخت و لبخند زد. به او گفتم: «همیشه با حرارت، هان؟» او جواب داد: «تا سر حد جوشیدن» و خندید. با هم لاس می‌زدیم.

وقتی برای پرداخت صورت حساب صدایش کردم، به تو گفت: «مبادا یک وقت از حرفهای ما ناراحت بشوید. من و برادرتان دوستان خوبی هستیم.»

چند قدمی را در سکوت پیمودیم. بعد پرسیدی: «تو او را می‌شناختی؟ مرا آنجا بردی تا معشوقه‌ات را نشانم بدهی؟» بار دیگر سرخ شدی. چشمان آبی‌رنگت می‌خندید. بین ما دوستی واقعی و ابدی پایه‌ریزی می‌شد. نمی‌خواستم برخلاف آنچه تصور می‌کردی چیزی بگویم.

به خیابان پارایونه^۱ رسیدیم و قبل از اینکه به بورگوئی سانتی بیپیچیم، یکمتر به ایستادی. گویی از دیدن آن خیابان با صف مغازه‌ها در یک طرف و ردیف هتلها در طرف دیگر به دنیای واقعی برگشته باشی. مثل این بود

که در عرض آن چند لحظه می‌خواهی قیافه‌ات را برای روبه‌رو شدن با آن دنیای دیگر عوض کنی. تصور کردم شاید شخص متظاهری هستی. بعد فهمیدم تظاهر نیست بلکه فقط احساس خوشبختی نمی‌کنی. گفتی: «بهتر است تنها بروم، حرفم را قبول کن.»

«من جلوی در ورودی منتظر می‌مانم. معلوم نیست، شاید به چیزی احتیاج پیدا کردی.»

لبخندی مصنوعی بر لبانت نقش بست. پرسیدم: «باز هم به دیدن من خواهی آمد؟»

«پنجشنبه دیگر پیش مادر بزرگ همدیگر را خواهیم دید.»

در پیاده‌روی مقابل ایستادم. از اینکه از ملاقات با قیم تو خودداری کرده بودم پشیمان نبودم. بدون شک او باز آن سیصد لیر قرض پدرمان را به میان می‌کشید. منتظر ایستاده بودم و فکر می‌کردم که در تمام مدتی که با هم بودیم از پدرمان صحبت نکرده بودیم، گاه‌به‌گاه فقط اشاره‌ای مختصر. گویی پدرمان اصلاً برای تو وجود نداشت. از آن دخترک، جولیانای هم چیزی نگفته بودی که نشان دهد نگرانش هستی. او هم برایت وجود نداشت. آن وقت فکر کردم که هنوز بعضی از گوشه‌های روح تو برایم در تاریکی باقی مانده است. بعد از نیم‌ساعت انتظار از آنجا رفتم.

۲۳

اتاق ملاقات آسایشگاه تاریک بود، در طبقه همکف قرار داشت و به حیاطی مشرف می‌شد. در حیاط پیرزن‌ها با انیفورم آسایشگاه در خود می‌لولیدند. انیفورم لباسی خاکستری بود که رویش پیشبند سیاه‌رنگی بسته می‌شد.

دربان، تمام ملاقات‌کنندگان را می‌شناخت. هر با که می‌رفت، سرش را به طرف حیاط می‌کرد و فریاد می‌زد: «کازاتی!» و چند لحظه بعد مادر بزرگ وارد می‌شد.

مادر بزرگ هنوز سلامت بود ولی به سختی راه می‌رفت. برای بالا آمدن از پله‌ها دستش را به هره می‌گرفت و تکیه‌کنان خود را بالا می‌کشید. همیشه مرتب و تمیز بود و من هم همیشه به او می‌گفتم که هیچ وقت تا این حد مرتب نبوده است.

«روزی دو دفعه بازرس می‌آید. هفته‌ای یک دفعه هم حمام می‌کنیم. تا ذات‌الریه نگیریم، خیالشان راحت نمی‌شود.»
مادر بزرگ همیشه از این بابت شکایت داشت. می‌گفت: «طوری با ما رفتار می‌کنند انگار دختر بچه هستیم.»

اتاق ملاقات پر شده بود و صدای وزوز مداومی به گوش می‌رسید. پیرها، از بالای سر نزدیکان خود، جاسوسی یکدیگر را می‌کردند. یکی از آنها به مادر بزرگ گفت: «دیدید این قدر نگران بودید، بالاخره آمد.»
«البته، به خاطر من از رم تا اینجا آمده.»

یکی دیگر می‌گفت: «این خانم عروس من است، برایم کره و یک دو جین تخم‌مرغ آورده.»

(مادر بزرگ به من می‌گفت: «عروس او فاحشگی می‌کند و هر وقت خورشید از مغرب طلوع می‌کند، به دیدن مادر شوهرش می‌آید.»)
«نوه‌تان را خیلی دوست دارید؟ این آقا نوه بزرگتان است؟»

«پسر وسطی من است. آن یکی کار دارد نمی‌تواند بیاید.»

(مادر بزرگ می‌گفت: «سه تا پسر دارد و او را در این درالعجزه گذاشته‌اند. اگر مادرت زنده بود، عاقبت این نمی‌شد.»)

یکی دیگر می‌گفت: «نوه شما از دفعه قبل لاغرتر شده.»
مادربزرگ جواب می‌داد: «از بس کار می‌کند، بعد هم مسافرت
خسته‌اش کرده است.»

رو به من کرده و گفت: «راستی هم از دفعه پیش رنگ‌پریده‌تر
شده‌ای....»

«خیالت راحت باشد، حالم خوب است. تو چطوری؟»

«می‌خواهی چطور باشم؟ مثل زندانیها.»

در اتاق تاریک، روی چهار پایه‌های چوبی که تشک کاهی داشت،
می‌نشستیم و دست یکدیگر را در دست می‌گرفتیم. دستان مادربزرگ
همیشه سزد بود. مدتی طولانی در سکوت باقی می‌ماندیم و دست
یکدیگر را نوازش می‌کردیم. نگاهم را به زیر می‌انداختم و نگاه او را
بالای سرم مثل یک دعا یا سرزنشی حس می‌کردم. بقیه بی‌وقفه وزوز
می‌کردند. زنگی در حیاط به صدا در می‌آمد. یک راهبه در چهارچوب در
ظاهر و بلافاصله ناپدید می‌شد.

مادربزرگ می‌گفت: «اسمش کلمتینا^۱ است. پلیس ماست. اما آدم
خوش‌قلبی است. به من اجازه داده شبها لگن داشته باشم.»

«همان طور مثل سابق غذا کم می‌دهند؟»

«شبها کم است. یک شیر و قهوه که درست مثل آب داغ می‌ماند. گاهی
هم یک بشقاب پوره.»

«پوره‌اش چطور است؟»

«هضم نمی‌شود. من دیگر به آن لب نمی‌زنم. می‌دانی که حتی در خانه
هم شبها شام نمی‌خوردم.»

«مثل همیشه هفته‌ای یک روز اجازه خروج داری؟»

«پس خیال داشتی مرا اینجا زنده به گور کنی؟ لااقل اگر به دیدن کسی هم نروم کمی هوا می خورم.»

یقه پلورم را با حرکتی مادرانه یا بهتر بگویم عاشقانه مرتب می کرد. آن پنجشنبه، همان طور که قول داده بودی، آمدی. مادر بزرگ از بودن با هر دوی ما از خوشی در پوست نمی گنجید. دستهایمان را در دستش گرفته بود. دماغش را مرتب بالا می کشید که اشکش سرازیر نشود. تو کمی خجالت زده شده بودی و به اطرافت نگاه می کردی.

«کازاتی امروز هر دو را دارد.»

«دخترم آنها را فرستاده، نوه بزرگم برای دیدن من از رم تا اینجا آمده.»
تو گفتی: «مادر بزرگ، لازم نیست جواب آنها را بدهید.»
او از تو معذرت خواست و موهایت را نوازش کرد. تو همان طور که از بچگی بابا عادت داده بود به او «شما» می گفتی.

«این زنها می گویند این قدر که به شماها نگاه می کنم بالاخره یک روز تمام می شوید... از اینجا که بیرون می روید مواظب ماشینها باشید. وقتی از میدان سینیوریا^۱ می گذرید مواظب باشید، آنجا خیلی بادگیر است. از خیابان کندوتا^۲ بپیچید.»

من گفتم: «مادر بزرگ، برای عید پاک هر سه با هم خواهیم بود. راضی شدی؟ دو هفته بیشتر به عید پاک نمانده، هر سه می رویم در یک رستوران نهار می خوریم.»

«ولی آقای... اجازه می دهد؟» صدایش می لرزید. بعد اضافه کرد:
«بهتر است بعد از ناهار همدیگر را ببینیم. من به خانه سمیرا^۳ دعوت شده‌ام. بیایید دنبالم.»

1. Signoria

2. Condotta

3. Semira

تو گفتی: «بابا اجازه می‌دهد. البته اگر ناراحت نمی‌شوید.» مادر بزرگ انگشتش را زیر دماغش کشید تا جلوی لرزش و هیجان خود را بگیرد. سرهایمان را به هم نزدیک کرد. اول پیشانی تو و بعد پیشانی مرا بوسید. کمی از آب دهانش روی پیشانی‌ام باقی ماند.

گفتم: «برو پیش سمیرا و از دعوت او معذرت بخواه. ظهر می‌آییم دنبالت.»

مادر بزرگ کمی اعتراض کرد و بعد گفت: «تا حالا چه وقت از من اطاعت کرده‌ای که حالا بکنی؟»

۲۴

اواخر ماه مارس، نزدیک غروب بود. بوی بهار در هوا پیچیده بود. پیچکهای نمای ساختمان آسایشگاه از همیشه سبزتر به نظر می‌رسید. بعد از تاریکی اتاق ملاقات، نور خورشید که غروب می‌کرد و روی خانه‌ها تابیده بود چشم را می‌زد. به نظر می‌رسید از زندانی خارج شده‌ایم. من غمگین بودم. دستهایم را در جیبهای پالتویم مشت کرده بودم. تو به روبه‌رویت نگاه می‌کردی. دستم را زیر بازویت انداختم. فکرت متوجه جای دیگری بود. فکر کردم شاید دستم روی بازویت سنگینی می‌کند. ازت پرسیدم:

«چطور شد؟»

«درست شد.» باز هم همان طور روبه‌رویت را نگاه می‌کردی. آسمان در افق سرخ و سفید شده بود و پنجره‌های خانه‌ها از انعکاس قرص خورشید می‌درخشیدند.

مدتی در سکوت قدم زدیم و بی‌اختیار همان‌طور که مادر بزرگ پیشنهاد کرده بود به خیابان کندوتا پیچیدیم. در کافه «فیورتزا» تو را به شکلاتی داغ دعوت کردم. چراغ مغازه‌های خیابان کالزایولی^۱ روشن شده و عبور و مرور شبانه مرکز شهر شروع شده بود. تو، شکلات را جرعه‌جرعه می‌نوشیدی و در فاصله جرعه‌ها می‌گفتی: «بابا می‌خواهد با تو صحبت کند.»

پرسیدم: «همین الان؟»

«آره، بهتر است. البته خبر تازه‌ای نیست ولی این طوری او راضی می‌شود.»

او در آن اتاق کرایه‌ای که برایش مانند قطعه‌ای از ویلارسا بود منتظرمان بود. تصویر بارون و سه عکس باسمه‌ای شکار روباه را به دیوار زده بود. تختخوابهای کوچک چوبی، صندلیها و میز را شناختم. در آن زمان این اثاثیه در دو اتاق مجزا بود. اتاق تو و اتاق او. دیوارهای اتاق تیره‌رنگ بود. اتاقی راحت‌تر از اتاقهای سابق بود. اشیاء مرتب سر جای خود گذاشته شده بودند. با خود گفتم: «مثل نمازخانه می‌ماند.» حالت آن خانه‌های قدیمی را داشت که صاحب آن در هر سانتیمتر مکعب خاطره‌ای را حفظ می‌کند؛ با آن یادگارها تغذیه می‌کند و به زندگی ادامه می‌دهد. و یا شاید هم زندگی نمی‌کند، بلکه خود را آهسته‌آهسته برای مردن آماده می‌کند. آن سکوت عمیق قدیمی که از یاد برده بودم، بار دیگر در آنجا حکمفرما بود. به محض ورود مثل اینکه در کلیسا باشم و با نفر پهلویی خود سلام و احوال‌پرسی کنم، آهسته گفتم: «عصر بخیر.» اربابت ریدوشامبر پوشیده بود و گفت: «بالاخره این پدرسگ پیدایش شد.»

مثل آن وقتها خندیدی؛ خنده‌ای که یک کمی مهربانتر شده بود. بعد از

آنکه صندلی‌ای به من تعارف کرد دور میز نشستیم.

قبل از هر چیز می‌خواست از وضع زندگی من با خبر شود، لب‌خند می‌زد و دندانهای زردرنگش را نشان می‌داد. صورتش به رنگ عاج بود و پوست صورتش با گذشت زمان چین‌و‌چروک خورده بود. بالاخره گفت: «پس این‌طور، تو که باید برای برادرت سرمشق زندگی می‌شدی...»

داشت شب می‌شد. تو چراغ روی گنجه را روشن کردی. در آن اتاق نیمه‌تاریک او به صحبت کردن ادامه داد. لحن صدایش طعنه‌آمیز بود. اول کمی رنجیدم ولی بعد تحمل کردم. ظاهراً به حرفهایش گوش می‌دادم، ولی فکر جای دیگری بود. فکر می‌کردم از آنجا که خارج شوم چه باید بکنم. یک بار دیگر فداکاریهای خود را نسبت به تو تعریف کرد. یکی یکی آنها را شمرد: «۳۰۰ لیر و سهل‌انگاری خانواده تو در مورد آسندهات و بعد گفت: «البته نمی‌خواهم این چیزها را به رخ فروچو بکشم. اگر قرار شود به گذشته برگردم باز هم همین کارها را برایش خواهم کرد. ولی حالا دیگر کاری از دستم برنمی‌آید. پیر شده‌ام، شغلی ندارم و کمی پس‌انداز کرده‌ام. با این حال از غذای خودم می‌زنم تا بتوانم او را به مدرسه بفرستم ولی او رفوزه می‌شود. من هر کاری از دستم برمی‌آمده برای تحصیلش کرده‌ام ولی او اولین فاحشه‌ای را که می‌بیند، مثل خروس جنگی رویش می‌پرد. یا فروچو باید تغییر رویه بدهد یا اینکه او را نزد پدرش می‌فرستم. آن وقت قدر عافیت را خواهد دانست! و اگر امسال هم رفوزه شود باید برود سر کار!»

تو حوصله‌ات سر رفته بود، مثل موقعی که آدم مجبور است سر کلاس به درس خسته‌کننده معلم گوش کند. در صورتت هیچ واکنشی دیده نمی‌شد. او نگاهی به اطراف خود انداخت و به من گفت: «می‌بینی به چه روزی افتاده‌ایم؟ اما این وضع برای فروچو مفهومی ندارد. انگار اصلاً به

او مربوط نیست، خیال می‌کند من تا ابد زنده هستم و تا ابد صبحانه و آب داغ در حمام وجود دارد. البته وقتی او را سر کار بفرستم، حقیقت امر را می‌فهمد».

«سرکار بفرستم» را طوری تلفظ می‌کرد که گویی دارد فرمان شکنجه‌ای را می‌دهد و مطمئن است آن را عملی خواهد کرد. بعد گفت: «ظاهراً فروچو به مادرش رفته... ولی او باید موفق بشود.» حس کردم داغ شدم. گفتم: «منظورتان چیست؟» اربابت گفت: «مهم نیست.»

کم مانده بود از جایم بپریم و یقهٔ ربدوشامبرش را به‌جسم. روی صندلی نشسته بودم و به یاد حرفهای تو در ماشین افتادم. فقط این قدرت را پیدا کردم که با لحنی مؤدبانه و مسخره بگویم: «با اجازه‌تان باید بگویم که دربارهٔ مادرمان خلاف به عرضتان رسانده‌اند.» جواب داد: «البته می‌فهمم که حق داری از او دفاع کنی، به هر حال مهم نیست.»

از جایم برخاستم و از آنجا خارج شدم.

۲۵

در شبی که با هم گذرانده بودیم، پرسیده بودی: «چطور مخارج زندگی را تأمین می‌کنی؟» به تو نگفته بودم که گاه‌به‌گاه به کتابخانه‌های عمومی می‌رفتم و برای دوستان دانشجویم جزوه تهیه می‌کردم و از آنها پول می‌گرفتم. در آن روزها هم از همین طریق پولی به دستم رسید.

تو سر وقت حاضر شدی و با هم به خانه سمیرا دنبال مادر بزرگ

رفتیم. سمیرا یک دوست قدیمی خانوادگی بود که در خیابان پترارک بین پورتا سن فردیانو^۱ و پورتا رومانا^۲ زندگی می‌کرد. از تو پرسیدم: «بابا به جانث قر نزد؟» و امیدوار بودم به ملاقاتی که در خانه‌تان داشتم اشاره‌ای بکنی، ولی تو جواب دادی: «نه» و دیگر هیچ. گفتم: «به نظرت مادر بزرگ را برای ناهار کجا ببریم؟ رستوران ارسته^۳ چطور است؟»

«فکر نمی‌کنی آنجا خیلی شیک باشد؟»

«رستوران پنلو^۴ چطور است؟»

«بد نیست.»

«شاید ترجیح می‌دهی به رستورانی درجه دو برویم. فکر پولش را نکن، من به اندازه کافی پول دارم.»

«نه، به خاطر پول نیست.»

«رستوران چویوزا^۵ چطور است؟»

«به نظر من یک رستوران دور افتاده بهتر است.»

هر دو به یک موضوع فکر می‌کردیم و جرئت نمی‌کردیم به زبان بیاوریم.

گفتم: «چرا دور افتاده؟ می‌دانی که نباید او را خسته کنیم؟»

«دوری راه مهم نیست، سوار تراموا می‌شویم. به خاطر اونیفورمش

می‌گویم. همه خواهند فهمید که در آسایشگاه فقر است.»

پرسیدم: «خجالت می‌کشی؟» از خودم هم همین سؤال را می‌کردم.

«ممکن است به یکی از آشنایان بربخوریم و...»

«آره، شاید حق با تو باشد، بهتر است، تازه خود مادر بزرگ ممکن

1. Porta San Frediano

2. Porta Romana

3. Oreste

4. Pennello

5. Ceviosa

است ناراحت بشود. دو ماه اول که آنجا بود از خجالت اصلاً نمی‌خواست خارج بشود.»

غمگین بودم. از آن غمهایی که چنان در ته قلب می‌نشیند که آدم دیگر نه احساس رنجی می‌کند و نه خجالت می‌کشد. روز عید پاک بود. میدان کارمینه^۱ مملو از جمعیتی بود که به مراسم نماز می‌رفت. اغذیه‌فروشی‌ها و قصابیها و پیرنیهای خود را از اغذیه و گوشت انباشته بودند. بعضی جاها مرغها را به سیخ کشیده کم‌کم برشته می‌کردند. قنادیها از همه جا شلوغتر بود. معلوم بود که حتی فقرا نیز در کیسه خود را باز کرده‌اند تا بالاخره یک بار عید بگیرند. جلوی خانه‌ها را جارو کرده و رختها را از جلوی پنجره‌ها جمع کرده بودند. دور میزهای بیرون بارها، چند مرد ورق‌بازی می‌کردند، از جلوی آنها رد شدیم و یکی از آنها فریاد زد: «بگو که دست عالی است، مادرسگ... به زخم قول داده بودم تا خوردن تخم مرغ تبرک‌شده عید پاک فحش ندهم». چند قدم آن طرف‌تر پسری از ما کبریت خواست تا سیگاراش را آتش بزند. نگاهی به اطراف انداخت و آهسته گفت: «سیگار سرالیو^۲ است. مخصوص عید پاک!»

در آن سالها همه چیز قشنگتر بود. آدم دلش می‌خواست در پناه عشق و محبت، زیبایی هر چیز را بچشد. در چهره یک‌یک مردم، رضایت داشتن یک خانه و یک کانون خانوادگی بخوبی دیده می‌شد. تو در کنار من قدم می‌زدی، شیک و جدی بودی و مواظب بودی تا پایت را روی تاپاله اسبها نگذاری. به خیابانی طولانی و تمیز وارد شدیم. درختها بار دیگر جوانه زده بودند. هنوز برای گفتن افکارت به من اعتماد نداشتی.

پرسیدیم: «از اینکه عید پاک را با من و مادر بزرگ می‌گذرانی

1. Carmine

۲. Serraglio، مارک سیگار است که در عید پاک شکلاتی آن را هم درست می‌کنند. - م.

خوشحالی؟ اولین عید پاکی است که با خانواده‌ات هستی.»
 کمی با تعجب به من نگاه کردی و بعد با لبخندی گفتی: «چرا پیش
 پدرمان نرفتیم؟ در آن صورت این قدر گرفتار نمی‌شدیم.»
 گفتم: «در حقیقت پدرمان ما را دعوت کرده بود. ولی من دعوتش را رد
 کردم، چون فکر می‌کردم ممکن است ناراحت بشوی.»
 سرت را تکان دادی و گفتی: «آره، آره.»

۲۶

دختر سمیرا در را به رویمان باز کرد. همگی از دیدنمان خوشحال شده
 بودند. لیکوری به ما تعارف کردند و پیشنهاد کردند ناهار را پیش آنها
 بمانیم. من فوراً رد کردم. از حالت تو معلوم بود خیلی دلت می‌خواهد
 دعوت آنها را قبول کنی. شاید به خاطر اینکه گرفتار نشویم.
 «مادربزرگ نیست؟»

«چرا آنجاست. الان می‌آید.»

سمیرا از آشپزخانه پیدایش شد و گفت: «این هم مادربزرگ شما!»
 بعد مادربزرگ وارد شد. به نظر کس دیگری بود. کت و دامن
 سبزرنگی به تن داشت. کتش یقه مخمل سیاه داشت و دامن گشادش تا
 قوزک پا می‌رسید. یک شال ابریشمی هم به گردن انداخته بود که مثل
 پوست خنز بود. موهایش را پشت سر جمع کرده بود و گوشواره‌های
 طلایی‌اش را به گوش انداخته بود. دستش را در دست دیگر گذاشته بود و
 مثل دختر بچه‌ای که برای غسل تعمید به طرف محراب کلیسا جلو
 می‌رود، آهسته‌آهسته به سوی ما می‌آمد. چهره‌اش هم مثل چهره

دختر بچه‌ها از هیجان و خوشحالی می‌درخشید.

سمیرا گفت: «مادر بزرگ حسابی به خودش رسیده. حالا هر دو نامزدهایش اینجا هستند و دلش برای بوسیدن آنها نمی‌لرزد.»
 من و تو هر دو با هم به طرفش رفتیم. هر دوی ما را در آغوش گرفت و به طرف بقیه برگشت و گفت: «در تمام عمرم هرگز نتوانستم از این دو تا به اندازه کافی لذت ببرم.»

دستش را نوازش می‌کردم. لباس او را می‌شناختم. چند بار در میهمانی‌ها آن را پوشیده بود؛ میهمانی‌هایی که بعد از مرگ مادرم، خیلی بندرت پیش می‌آمد، یعنی تقریباً پیش نمی‌آمد. تو لبخند می‌زدی و نوازشهای او را تحمل می‌کردی. می‌گفتی: «مادر بزرگ درست و حسابی یک خانم شیک و خوشگل شده!»

سمیرا گفت: «می‌بینی؟ او هم از این چیزها سر در می‌آورد، می‌گوید که مثل خانمهای اشرافی شده‌ای.»

مادر بزرگ گفت: «جنس این لباس خیلی خوب است. مادر تان چند ماه قبل از مرگش این را برایم دوخت. کلاً شاید ده دفعه آن را پوشیده باشم. تنها لباس درست و حسابی است که برایم باقی مانده. وقتی مردم باید این را تنم کنند. یادتان نرود آن را پیش سمیرا می‌گذارم.»

مادر بزرگ مطمئن بود ما دعوت سمیرا را قبول کرده آنجا می‌مانیم. دلش نمی‌خواست با آن لباس بیرون برود. می‌گفت: «اگر یکی از آنها مرا بشناسد و جاسوسی مرا بکند، آن وقت تا سه ماه به من مرخصی نمی‌دهند و مدام تحت نظر خواهم بود. کلمتینا هم دیگر لگن را به من نخواهد داد. ریسک بزرگی است.»

من اصرار می‌کردم. حالا تو هم اصرار می‌کردی.

«مواظب خواهیم بود. تو را بین خودمان قایم می‌کنیم.»

سمیرا گفت: «من دیگر اصرار نمی‌کنم که اینجا بمانید. خواهید رنجید. به علاوه هیچ کس او را نخواهد شناخت. با این لباس و آرایش کس دیگری شده است.»

من گفتم: «سوار درشکه می‌شویم.»

مادربزرگ مثل بچه‌ای لجباز، مخالفت می‌کرد. مثل دختر بچه‌ای که از روی لجبازی می‌خواهد روز تعطیلی را که مدت‌ها آرزویش را داشته به خود حرام کند. صورتم را به گوش او نزدیک کرده آهسته گفتم: «سه نفری با هم آزادتر خواهیم بود. فروچوبین این عده ناراحت است.» او گفت: «اما در عوض صرفه‌جویی خواهد کرد.» فهمیدم دارد تسلیم می‌شود.

۲۷

در پورتاروماننا درشکه پیدا نمی‌شد. تصمیم گرفتیم سوار تاکسی شویم. مادربزرگ راضی نمی‌شد. می‌گفت: «کجا می‌خواهید بروید؟ رستوران ارسته؟ مگر دیوانه شده‌اید؟ قد خون باباش گران است.» تو لبخند می‌زدی. نمی‌فهمیدم لبخندت از روی مهربانی است یا از بی‌توجهی. پرسیدی: «شما کجا دوست دارید برویم؟» «جایی که خیلی گران نباشد.» هر حرکت و هر کلمه مادربزرگ آمیخته با رضایت بود. مثل این بود که سعی داشت برای طولانی کردن آن رضایت، عکس‌العملی از خود نشان بدهد. گفتم: «چطور است برویم بیرون از شهر؟»

او را به زور سوار تاکسی کردیم. از خیابان سنزه^۱ گذشتیم. چند دقیقه بعد روی تپه‌ای رسیده بودیم. مادر بزرگ بین ما نشسته و از فرط شادی، گیج شده بود.

«دفعه اول است که سوار ماشین شخصی می‌شوم. آه، به دونه سترادا^۲ رسیدیم. سالها بود این طرفها نیامده بودم. از خیابان جلسومینو^۳ رد شده‌ایم؟»

من و تو برای اینکه او راحت‌تر بنشیند، خودمان را تا آنجا که می‌توانستیم به جلو کشانده بودیم. او گفت: «درست مثل این می‌ماند که سوار چرخ و فلک شده‌ایم. خدا می‌داند چقدر گران خواهد شد.» آن وقت تو گفتی: «به جای اینکه این قدر نگران گران شدن باشید، سعی کنید به خودتان خوش بگذرانید.»

«پسرجون، پول با عرق جبین در می‌آید، خوش به حال تو که معنی این چیزها را نمی‌فهمی.» از جواب او کمی ناراحت شدی و سکوت کردی. مادر بزرگ فوراً متوجه شد. دستش را روی پای تو گذاشت و پرسید: «ناراحت شدی؟»

وسط ازدحام و عبور و مرور گیر کرده بودیم. تاکسی مجبور شد خودش را به کنار تراموایی برساند و آهسته‌آهسته جلو برود.

سمت راست ما، از پشت یک دیوار، نوک چند درخت پیدا بود. نظر مادر بزرگ متوجه آنجا شد. به طرف تو برگشت و گفت: «قبرستان آلوری^۴ است. قبر بارون اینجاست، نه؟»

صورتت را به طرف پنجره برگرداندی و بی‌اختیار کلاهت را از سر برداشتی. دیگر تاکسی آزادانه‌تر جلو می‌رفت. خیلی زود اولین خانه‌های

1. Senese

2. Due Strada

3. Gelsomino

4. Allori

محلّه گالوتزو^۱ پیدا شدند. به نظر مثل دهکده‌ای دور افتاده و فراموش شده می‌رسیدند.

من گفتم: «همه دارند بوقلمون می‌خورند. نوبت ما هم بزودی می‌رسد.»

مادربزرگ گفت: «با این فرق که مردم با خانواده خود بیرون آمده‌اند. ولی ما مثل سه نفر خارجی.» سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست.

ماشین برای عبور از روی پل اما^۲ کمی آهسته‌تر حرکت می‌کرد. سمت چپ، جاده‌ای که به دهکده چراتوزا^۳ منتهی می‌شد، پدیدار شد. تو گفתי: «مادربزرگ، به چراتوزا رسیدیم. شما از آن لیکوری که کشیشهای آنجا درست می‌کنند خوشتان می‌آید؟»

معلوم بود می‌خواهی حواس او را متوجه چیز دیگری بکنی. کلمات آمیخته با مهربانی بود. از بالای سرش نگاهی به هم انداختیم؛ نگاهی پرمعنی، مثل نگاهی که دو نفر از بالای سر مریض در حال احتضاری به یکدیگر می‌اندازند. مادربزرگ خود را جابه‌جا کرد و گفت: «من هم بلدم از آن لیکور درست کنم، تازه خیلی هم بهتر.»

سمت راست، مزارع از زیر دیوارها شروع شده و تا رود اما ادامه داشتند. رودخانه بعد از چند پیچ‌وخم در دوردست ناپدید می‌شد. خانه‌های روستایی میان درختان سرو و زیتون به چشم می‌خوردند. ماشین جلوی کلبه‌ای روستایی توقف کرد. روی دیوار نمای خانه نوشته شده بود:

1. Galluzzo

2. Erma

3. Certosa

«رستوران بوتایی^۱ با باغچه. شراب و روغن هم به فروش می‌رسد.»
و کمی پایین‌تر نوشته شده بود:
«گاواهن زمین را شخم می‌زند و شمشیر از آن دفاع می‌کند.»
مادربزرگ گفت: «خیلی خوب، بدون اینکه جروبحث کنید، این ماشین را مرخص کنیم. با تراموا بر می‌گردیم.»
وارد باغچه شدیم. «باغچه» حیاط کوچکی بود که دیوارهایش را پیچک‌های سبز پوشانده بود و رودخانه از انتهای آن می‌گذشت. در آنجا چند میز چیده بودند. عده‌ای غذا می‌خوردند و می‌خندیدند. هوا چنان پاک و درخشان بود که کلمات و صدای خنده‌ها، بدون انعکاسی در آن معلق می‌ماندند. زنی که ما را به آنجا هدایت کرده بود، گفت: «بیرون غذا میل می‌کنید یا میزی در سالن بچینم؟»
من گفتم: «بهتر است به سالن برویم، هوا هنوز کمی سرد است.»
سالن در انتهای باغچه بود و مثل گلخانه‌ای شیشه داشت. دو پنجره سرتاسری به سمت رودخانه باز می‌شد. زیر یکی از پنجره‌ها نشستیم. کمی دورتر از ما سر سه، چهار میز دیگر عده‌ای مشغول صرف غذا بودند و می‌خندیدند. انگار در تمام مدتی که آنجا بودیم، جز ما سه نفر کس دیگری نبود؛ تو، من و مادربزرگ.

۲۸

چند روز قبل باران باریده بود و حالا رود إما از آخرین بارانهای زمستانی پرآب بود. معلوم بود شب‌هنگام، آب از رودخانه بالا زده و به طرف مزارع

سرازیر شده بود. روبه‌روی ما در طرف دیگر رودخانه، آسیاب بادی متروکی در کنار خانه‌ای دیده می‌شد. روی دیوار خانه نوشته شده بود: «این جنگی است که ما ترجیح می‌دهیم.» حیواناتی که در باغچه بودند تا آن حوالی می‌چریدند. خوکی جلوی خانه لای لجنها دنبال چیزی می‌گشت. دختری تنها سرش را از پنجره خانه بیرون آورده بود و آواز می‌خواند. صدای او به ما می‌رسید. دخترک آوازی قدیمی می‌خواند:

تابارن^۱، تو برای من سلطنتی طلایی هستی

و من برای تو، سلطان دلها.

اما من بنده دلی هستم که دوستش دارم،

و افسوس، خیال می‌کنند که من شاهم...

مادربزرگ گفت: «آه، چقدر خری!» خندیدیم. میان ما، مادربزرگ از همه جوانتر بود. گونه‌های توگل انداخته بود و هرگز تو را چنین خوشحال و راضی ندیده بودم. مادربزرگ گفت: درست مثل «آقاها» ناهار خوردیم. با وجود اصرارمان که تکه‌ای دیگر از مرغ یا میوه بخورد، مادربزرگ خودش را گرفته بود و حتی یک قطره دیگر هم شراب نخورد. «در چنین مواقعی، کلمنتینا یکی یکی ما را مخصوصاً به بهانه اینکه برایش از میهمانی بگوییم، پیش خودش نگه می‌دارد. ولی در حقیقت می‌خواهد دهانمان را بو کند. اگر متوجه شود شراب خورده‌ایم، وای به حالمان!»

تو با بی‌توجهی گفتی: «شاید حتی لگن شما را هم بردارد.» بعد نگاهی وحشت‌زده به من انداختی و انگار تازه متوجه شده باشی گفتی: «مادربزرگ معذرت می‌خواهم». ولی مادربزرگ به آرامی جواب داد:

«چی فکر کردی! وقتی مطمئنم لگن زیر تخت است، از آن استفاده نمی‌کنم، ولی به محض اینکه بدانم دیگر لگنی آن زیر نیست، آن وقت شبی سه چهار دفعه مجبور می‌شوم از جایم بلند شوم. مستراح هم در انتهای راهروست و راهرو همیشه شلوغ.»

گاه‌به‌گاه ساعت را می‌پرسید و تو جواب می‌دادی: «دو و نیم است. یک ربع مانده به سه.»

«حواست باشد، وقتی ساعت چهار شد باید یواش‌یواش راه بیفتیم. برگشتن با تراموا کلی وقت می‌گیرد. بعد تازه باید بروم خانه سمیرا، لباسم را عوض کنم و ساعت شش هم باید برگردم آنجا. آنجا هم فقط ده دقیقه وقت داریم. اگر کسی دیر برسد دفعه اول دو هفته بازداشت می‌شود و بعد هر دفعه دو هفته به آن اضافه می‌شود و بعد از پنج شش دفعه اخراجش می‌کنند، مثل سربازها می‌مانیم.»

این بار نوبت من بود که نفهمیده حرفی بزنم. گفتم: «با این فرق که به جنگ نمی‌روید.»

او گفت: «خیال می‌کنی! زندگی در آنجا صد دفعه از جنگ بدتر است.» آهی کشید و بازویم را فشرد. چهره‌اش درهم رفت. پرسید: «راست است که جنگ خواهد شد؟»

من و تو هر دو با هم گفتیم: «نخیر، نخیر.»

«آن طور که معلوم است، کسانی که می‌خواهند داوطلبانه به آفریقا بروند، مخفیانه اسم‌نویسی می‌کنند. پسر یکی از پیرزنهایی که آنجاست ثبت‌نام کرده. نامزدش آمده بود آنجا پیش مادر پسر و گریه و زاری می‌کرد تا بلکه به نحوی او را منصرف کنند.»

«همه اینها افسانه است.»

«حتی کلمنتینا هم می‌گوید که این حرفها صحت ندارد!»

تو لبخند می‌زدی و بعد گفتی: «بینید روی آن خانه چه نوشته‌اند.»

«چی نوشته؟»

«نمی‌بینید؟»

من گفتم: «مادربزرگ خواندن بلد نیست.»

«نوشته، این جنگی است که ما ترجیح می‌دهیم.»

«یعنی چی؟»

تو گفتی: «یعنی ترجیح می‌دهیم در مزارع کار کنیم.»

او گفت: «کاش حقیقت داشت.» بعد از تو پرسید: «تو جزو دسته

بالیلی^۱ ها هستی؟»

«چطور می‌خواهی جزو آنها باشد. مگر نمی‌بینی چقدر بزرگ شده؟»

«نه من جزو دسته پیشتازان^۲ هستم، آنها که روبان سفید دارند، هیچ

وقت آنها را دیده‌اید؟»

روی میز خم شد و آهسته زمزمه‌کنان گفت: «آفرین، اگر پدربزرگ تو را

آن طور می‌دید دق می‌کرد. او با اینها که حالا روی کار هستند موافق نبود،

با این حال هرگز عمل خلافی انجام نداد، حاضر بود راهش را کیلومترها

کج کند تا مجبور نشود کلاش را به خاطر یکی از اینها از سر بر دارد. هر

وقت دیر می‌کرد سخت نگران می‌شدم.»

بعد از تو پرسید: «او را به یاد می‌آوری؟»

«نه.»

«او یکی دوبار، به ویلارسا به دیدنت آمد. حق داری یادت نمانده

باشد. آن وقتها خیلی کوچک بودی. در سال ۱۹۲۵ مرد، روز اول ماه مه.

۱. به پسرچه‌هایی که در دوره فاشیسم، در مدرسه پیراهن سیاه فاشیست‌ها را به تن

می‌کردند، بالیلی (balilli) می‌گفتند. - م.

دلش می‌خواست هر طور شده او را تا روز اول ماه مه زنده نگاه دارند. می‌گفت: اگر روز اول ماه مه بمیرم و بهشت هم وجود داشته باشد، حتماً به بهشت، خواهم رفت. وقتی زنگ نیمه‌شب را زدند با قدرتی غیرمنتظره از جا بلند شد و روی تخت نشست، شروع به آواز خواندن کرد و بعد بیهوش شد.»

تو پرسیدی: «چرا می‌خواست روز اول ماه مه بمیرد؟»
او جواب داد: «اول ماه مه، روز عروسی ما بود.»

۲۹

مادر بزرگ بالای میز نشسته بود و آرنج‌هایش را به میز تکیه داده بود. من و تو در دو طرف او نشسته بودیم. آن دخترکِ جلوی پنجره دیگر آواز نمی‌خواند. سر میزهای دیگر مردم هنوز غذا می‌خوردند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند. مثل این بود که جز آن آسمان آبی، آسیاب بادی و دختر جلوی پنجره برای ما چیز دیگری وجود ندارد.

مادر بزرگ پرسید: «ساعت چند است؟»

«سه و پنج دقیقه.»

«خواست باشد از چهار نگذرد.»

بعد گفت: «جنگ چیز وحشتناکی است. اگر جنگ نشده بود الان مامان هم اینجا پیش ما نشسته بود. همه در خانه بودیم و او برایمان املت درست می‌کرد.»

من گفتم: «هیچ وقت از املتهای او برایم تعریف نکرده بودی.»
«چطور چیزی نگفته‌ام. او عاشق املت بود و فقط به خاطر املت

درست کردن بود که پایش را به آشپزخانه می گذاشت. همه کارها را خودش می کرد و به من اجازه نمی داد به او کمک کنم. آرد بلوط را در یک سوپ خوری با آب مخلوط می کرد و بعد سرخ می کرد. قبل از اینکه آن را سر میز بیاورد، بین راه نصفش را خورده بود! خدا مرا ببخشد. چه بارها که او را سرزنش کردم که بیخود روغن زیادی مصرف می کند.

«وقتی سرزنشش می کردی او چه جوابی می داد؟»

«هرگز جواب پس نمی داد. هرگز در عمرش به من بی اعتنائی نکرد... وقتی روغن نبود، دو سه تا انگشتانه آرد برمی داشت و می گذاشت زیر خاکستر داغ. این کار دهاتیهاست. وقتی بچه بود یادش داده بودم.»
من و تو با علاقه به حرفهایش گوش می دادیم. «مادربزرگ باز هم بگو، بگو.»

«آره، لعنت به جنگ، اگر جنگ نمی شد، اسپانیولی هم نمی آمد.»

تو گفتی: «اسپانیولی کیست؟»

«اسپانیولی مرضی بود که در اواخر جنگ شیوع پیدا کرد. مادرمان از این مرض مرد. مگر نمی دانستی؟»

اخم کردی و لبخند تلخی زدی. به نظر می رسید خیال می کنی من و مادربزرگ تو را دست انداخته ایم. از آن به بعد حالت تردیدی در تو پیدا شد.

«مادربزرگ باز هم بگو.»

«ساعت چند است؟ بگوئید صورت حساب را بیاورند. از وقت

صرفه جویی می شود.»

«از مامان بگو.»

«فکر می کنم از داشتن شماها حتماً خیلی خوشحال می شد. مخصوصاً حالا که بزرگ شده اید.»

تو پرسیدی: «مامان به مدرسه رفته بود؟»

«البته، ابتدایی را تمام کرد.»

«فقط ابتدایی؟»

«معلوم است. او می‌خواست خیاط بشود و ابتدایی کافی بود.»
آن وقت سؤالی به مغزم خطور کرد که تا آن موقع به آن فکر نکرده بودم.

«وقتی از سر کار بر می‌گشت، چیزی می‌خواند؟ اصلاً کتابی داشت؟»
«آره، اغلب با خودش کتابی به خانه می‌آورد. به نظرم از کارگرهای خیاطخانه قرض می‌کرد. بعد از عروسی‌اش دیگر کتاب نخواند. بعد که پدرتان را به جنگ بردند باز کتاب خواندن را شروع کرد.»
پرسیدم: «چه نوع کتابی می‌خواند؟»

«نمی‌دانم، لابد کتابهای عشقی. اما هیچ وقت با دل راحت کتاب نمی‌خواند. هر وقت از سر کار برمی‌گشت سردرد داشت. ساعت چند است؟»

«الان می‌رویم. نگران نباش.»

دستانم را به هم زدم تا صورت حساب را بیاورند. دخترک از پشت پنجره ناپدید شده بود. حالا جلوی ما، دو تا پسر بچه کوچک با یک قوطی حلبی خالی زمین را می‌کندند. شاید دنبال کرم خاکی می‌گشتند.

۳۰

به خانه سمیرا برگشتیم. مادر بزرگ بار دیگر لباس زندانیها را به تن کرد. تو ما را ترک کردی. ساعت پنج با بابا قرار ملاقات داشتی. من به تنهایی

مادربزرگ را تا در آسایشگاه همراهی کردم.

زیر بازویش را با رضایت و خوشحالی گرفته بودم. مخصوصاً حالا راضی‌تر بودم چون او لباس «گداها» را به تن کرده بود و من بر خجالت خودم پیروز شده بودم. (وقتی صورت حساب را آورده بودند، از خجالت آب شده بودم، فقط پول خردی به اندازه کرایه تراموا باقی مانده بود.) همان طور که به آسایشگاه نزدیک می‌شدیم، سعادت جای خود را به دل‌تنگی و غم می‌داد. شب شده بود و مردم به خیابانها هجوم می‌آوردند. سینماها مثل سابق نبود، یعنی نمی‌شد هر وقت آدم دلش می‌خواست وارد سینما شود. کافه‌های میدان ویتوریو^۱ مملو از جمعیت بود. در کافه‌های کنار پیاده‌رو یک صندلی خالی هم پیدا نمی‌شد. مادربزرگ شال سیاهش را به سر انداخته و زیر گلو گره زده بود. پیراهن و مانتوی خاکستری‌رنگش تا روی کفشها می‌رسید. شال سیاهی هم روی شانه‌هایش انداخته بود و آن را جلوی سینه با سنجاق قفلی بسته بود. با پوشیدن این لباس، بار دیگر سن حقیقی خود را نشان می‌داد. هیجان آن روز او را بکلی از پا درآورده بود. تنها نگاهش مثل شعاعی از نور می‌درخشید.

از او پرسیدم: «نظرت راجع به فروچو چیست؟»

«حسابی بزرگ شده. هیچ‌وقت نباید تنهایش بگذاری. او برادر توست

و جز تو کسی را ندارد... چه وقت برمی‌گردد؟ فردا؟»

«آره، ولی بزودی باز به اینجا می‌آیم و چنین روزهایی باز هم تکرار می‌شود.»

«من این طوری راضی هستم. کافی است شماها سالم باشید و

همدیگر را دوست داشته باشید.»

به خیابان آنگوایلارا^۱ که در تاریکی فرو می‌رفت رسیده بودیم. مادر بزرگ لحظه‌ای توقف کرد. دستش را در جیب مانتوی خاکستری‌رنگش فرو برد و بعد مشت بسته‌اش را به طرف من دراز کرد و گفت: «بیا، این را بگیر. تو امروز خیلی خرج کردی. سفر هم باید بروی.» جنگ دلپذیری را با دستان او شروع کردم. او پشت سر هم مرا قسم می‌داد.

«باور کن، من احتیاجی به آن ندارم. به علاوه، این همان پنجاه لیری است که برای عید کریسمس به من دادی، فرصت نکردم آن را خرد کنم. وقتی به رم رسیدی اگر چیزی باقی ماند آن وقت آن را برایم پس بفرست.» «ولی تو حتماً به آن احتیاج پیدا خواهی کرد. شاید خواستی مثلاً یک شب غذای داغ بخوری. مگر نگفتی یک رستوران کوچک دارید؟» «چرا. ولی همیشه یک نفر پیدا می‌شود و به من کمک کند. کسانی که برایشان کار می‌کردم... مثل سمیرا... باور کن، من به چیزی احتیاج ندارم. آن را قبول کن. از فکر اینکه در طول سفر به آن احتیاج پیدا می‌کنی، خواب نخواهد برد. نشان بده ببینم چقدر پول داری؟ اگر به اندازه کافی داری اصرار نمی‌کنم. ولی آدم وقتی سوار ترن می‌شود هیچ‌وقت پولش کافی نیست.»

گفتم: «خیلی خوب، پس به شرط اینکه آن را برایت پس بفرستم.»

«حالا شد یک حرفی... گاهی هم حرف مرا قبول کن.»

به نزدیک آسایشگاه رسیده بودیم. مردان و زنان انیغورم به تن از دور و نزدیک پیدا می‌شدند. مردها کلاهی لبه‌دار به سر داشتند و پالتوشان سیاه و از پارچهٔ زمخت بود و روی لبهٔ آستین پالتو علامت آسایشگاه دوخته شده بود. در دو پیاده‌رو دو طرف خیابان سایهٔ مریضها تکان می‌خورد،

پیشروی آرام و آهسته‌ای از پیری و تنهایی. مادر بزرگ می‌خواست قبل از رسیدن به در، از من خداحافظی کند. گریه‌اش گرفته بود و اشک می‌ریخت.

گفت: «هر بار که همدیگر را می‌بینیم، پیش خودم فکر می‌کنم که آخرین بار است.» گونه‌هایم را بوسید و برای اینکه جلوی خود را بگیرد با حرکتی ناگهانی از من جدا شد. قدمهایش را تند کرد و بدون اینکه سرش را به عقب برگرداند وارد آسایشگاه شد. ایستادم و او را نگاه کردم. متوجه شدم پنجاه لیر او در دستم باقی مانده است. به وسط شهر برگشتم و به سالن بلیارد، همان جایی رفتم که ماه قبل ملاقات کرده بودم. از سالن پینگ‌پونگ سروصدا می‌آمد. از روی کنجکاوی سرم را داخل کردم و در آنجا دیدم. صورتت سرخ شده بود. دوستان دورت را گرفته بودند. خودت را از دست آنها خلاص کردی و به طرف من آمدی: سعی داشتی خونسرد باشی ولی زیانت از عصبانیت به لکنت افتاده بود. گفتم: «ممکن است کمی به من پول قرض بدهی؟ البته اگر ناراحت نمی‌شوی.» و بعد اضافه کردی: «این حرامزاده‌ها!» پنجاه لیر مادر بزرگ را به تو دادم. برایت کافی بود. در «باغ کودک» هیچ‌وقت سر پول زیاد شرط‌بندی نمی‌کردند.

۳۱

بهار شده بود. رود آرنو به آرامی جریان داشت و آب چنان شفاف بود که عکس آدم به وضوح در آن دیده می‌شد. درختان چنار بار دیگر جوانه زده بودند. فقیران محله‌های سانتاکروچه و سن فردیانو صبحها پنجره خانه‌های خود را باز می‌کردند. درست مثل این بود که طی زمستان برای

فرار از سرما و باران پنجره‌ها را به روی خود بسته‌اند و اصلاً از نفس کشیدن صرف‌نظر کرده‌اند. من هم سرم را از پنجره اتاقم بیرون می‌کردم و سینه‌ام را از هوای تازه پر می‌کردم. هیچ‌وقت برایم کافی نبود. خانم صاحب مغازه لبنیاتی پایین هم پیراهن گل‌دار آستین‌کوتاهی به تن کرده بود. او هم بهاری شده بود. روزی با من قرار ملاقات گذاشت. از صبح برای تمیز کردن و مرتب کردن اتاقم خود را هلاک کردم. وقتی وارد شد گفت: «باید دور اتاقت روبان بست». زن جوان و خوشگلی بود. در قاب پنجره، آن روز بعدازظهر، آسمان بهاری هزار بار رنگ عوض کرد. او گفت: «می‌دانی برادرت با من لاس می‌زند؟ هر روز به مغازه می‌آید، سر یک میز می‌نشیند و یک فنجان شکلات داغ سفارش می‌دهد. حرف بخصوصی به من نمی‌زند، فقط مرا با نگاهش دنبال می‌کند. من تظاهر می‌کنم که ملتفت نمی‌شوم، ولی گاهی بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیرد، سعی می‌کنم سر صحبت را باز کنم ولی خیلی جدی است. هر دفعه که خارج می‌شود، می‌گوید: لطفاً اگر ناراحت نمی‌شوید، به برادرم نگوئید من اینجا می‌آیم. او با تو خیلی فرق دارد. با این حال به یکدیگر خیلی شباهت دارید. نمی‌دانم آدم چطور می‌فهمد که برادر هستید.»

«او را طور دیگری تربیت کرده‌اند.»

«به من گفته که به دانشگاه می‌رود.»

خنده‌ام گرفته بود. از او پرسیدم: «به نظر تو چطور می‌رسد؟»

«راستش را بخواهی، به نظرم موجود خیلی ظریفی است. معلوم است هیچ وقت کسی را در زندگی نداشته تا با او درد دل کند. به نظر من از آن گونه مردمی است که بیهوده زجر می‌کشند. بینهایت خجالتی است. فکر می‌کنم خوشبخت نیست. شاید هم اشتباه می‌کنم؟»

«نه، حق با توست.»

او گفت: «شاید وقتی خیلی بچه بوده، مادرتان مرده است.»

۳۲

یک شب در آوریل سال ۱۹۳۵، حسابی باران خوردم. به محضی که به خانه رسیدم به خواب عمیقی فرو رفتم و وقتی بیدار شدم گلویم بی اندازه درد می کرد و نفسم بالا نمی آمد. به طرف پنجره رفتم و بازش کردم. هوای تازه و خنک سحر مثل ضربه چکشی از گلویم پایین رفت. حس کردم دهانم مزه خون می دهد. چند ساعت بعد در رختخوابی روی تخت بیمارستان افتاده بودم. دو روز گذشت. دوستی که از من مراقبت می کرد، گفت پزشکان می گویند که داری می میری. می گویند مدتها بدون اینکه متوجه باشی، مریض بوده ای. چه کار کنیم؟ از جای بلند می شوی و با هم می رویم بیرون؟ یا اینکه حرف آنها را باور کنیم؟

من گفتم: «گوش کن، تمام این دکترها را با رادیوگرافی هایشان می کنم توی قبر. من فقط رودل دارم.»

این حرفها را می زدیم ولی هر کدام به نوبه خود، قلبمان می لرزید.

او به من گفت: «می خواهی کسی را خبر کنم؟»

گفتم: «برادرم را خبر کن. او را در باغ کودک پیدا خواهی کرد.»

وقتی به بالین من آمدی، رنگ چهره ات از چهره من هم رنگ پریده تر بود. به تو گفتم: «اگر ناراحت نمی شوی، کاری خواهم کرد که نمیرم.»

سعی کردی بخندی. چشمان آبی رنگت را به طرف دیگر برگردانده بودی، روی یک صندلی کنار تختم نشسته و دستانت را روی زانوانت گذاشته بودی.

از تو پرسیدم: «عجله داری؟» جواب منفی دادی. اگر گریه‌کنان از گردنم آویزان می‌شدی، نمی‌توانستی محبت را آن قدر نشان بدهی که با آن سکوت نشان می‌دادی. من هم نگاهت می‌کردم، گویی می‌خواهم با چشمانم تو را بخورم. عکست را در درونم حک می‌کردم. موجود دوست‌داشتنی و شادابی بودی که به من آرامش دادی. تب شدیدی داشتم و فکر می‌کردم مامان از داشتن عکست خیلی خوشحال خواهد شد. بالاخره می‌توانستم سینه‌ام را چاک کنم و عکست را نشان مامان بدهم.

دو سال در آسایشگاه مسلولین، کنار دریاچه‌ای میان کوهها گذشت. اغلب به همدیگر نامه می‌نوشتیم. مجبور شده بودی درس خود را نیمه‌کاره بگذاری و شغلی پیدا کنی. نامه‌هایت مثل خودت بودند: خجالتی، کمرو و در عین حال مهربان و سخاوتمند. نامه‌هایت یکی از دلایلی بود که مرا به زندگی پیوند می‌داد. یکی از ضروری‌ترین دلایل‌ها.

بخش سوم

شبی در رم، در اواخر سال ۱۹۴۴، مرا پای تلفن خواستند. صدایت به گوشم رسید. «همین الان رسیده‌ام، در میدان ریزورجیمنتو^۱ هستم.»
«حالت چطور است؟»

«بد نیستم. نگران نشو. در کافه منتظرت می‌شوم.»

از ماه سپتامبر گذشته یکدیگر را ندیده بودیم. مجبور شده بودم بدون اینکه حتی از تو خداحافظی کنم، به سفر بروم. بسختی مریض شده بودی و من ماهها از تو بی‌خبر مانده بودم. بعد از آزادی شهر فلورانس نامه‌ای ازت به دستم رسید که نوشته بودی تقریباً تمام آن سال را در بیمارستان گذرانده‌ای.

شب شده بود. سوار دوچرخه‌ام شدم تا خود را به تو برسانم. خیابانها تاریک و شلوغ بود. هوا تقریباً گرم شده بود و بادی به صورتم می‌خورد. آن ساعت، آخرین لحظه خوشبختی‌ام بود. بعد از آن دیگر هیچ‌وقت چنان سعادت را حس نکردم. آدم مثل درخت می‌ماند. از زمستانی به بهاری پرواز می‌کند. قلب آدم و مکانیزم دقیق آن، به محاکمات، تیرباران، قتل عام، سرما و گرسنگی، بی‌عدالتی، زور و جبر عادت می‌کند. و از طرفی هم بازی سرنوشت آن را به آسانی زخمی می‌کند، مثل پسر بچه‌ای که براحتی

بال پروانه‌ای را از جای می‌کند. قلب آدمی از بازی سرنوشت مصمم‌تر، آگاه‌تر و شاید قوی‌تر بیرون می‌آید. اما دیگر مثل سابق نیست، دیگر آن‌طور که باید و شاید زندگی را حس نمی‌کند. آن شب ۱۸ دسامبر ۱۹۴۴ برای من چنین بود.

کافه خالی بود. از پشت شیشه تورا دیدم که بر سر میزی نشسته‌ای. در گوشه‌ای یک سرباز خارجی دختری را در آغوش گرفته بود. وقتی وارد شدم از جای بلند شدم. قد بلند بودی و ریش طلایی‌ات که معلوم بود دو روز است نتراشیده‌ای مثل نور کمرنگی به چهره‌ات سایه انداخته بود. نگاهت شیرین و نامطمئن و نسبتاً خفه و غمگین بود. گفتم: «بگذار نگاهت کنم.» به چشمانت که آینه روح تو بودند نگاه کردم. در لایتناهی آبی آن، معلوم بود که داری تحلیل می‌روی. تحلیل رفتنی که تنها دلیل آن فقط بیماری نبود.

در مراجعت، نه اتوبوس پیدا می‌شد و نه تاکسی. در نتیجه جلوی من روی دوچرخه نشست. چمدانت را روی دسته دوچرخه گذاشتیم. آهسته‌آهسته به شهر برگشتیم. قد بلند تو جلویم را گرفته بود. پا می‌زد و تو مرا هدایت می‌کردی. به خیابان توماچلی^۱ که از جاهای دیگر شلوغ‌تر بود رسیدیم. با لودگی بیخود زنگ دوچرخه را به صدا درمی‌آوردی، اسم خیابانها را می‌پرسیدی و از وقایع سال گذشته سؤال می‌کردی. می‌گفتی: «به نظرم می‌رسد وارد دنیای تازه‌ای شده‌ام.»

و بعد: «امیدوارم رم برای من خوشبختی بیاورد.»
مثل سالها قبل هر دو در یک تخت خوابیدیم و تا سحر حرف زدیم. تو گفتی: «یادت می‌آید؟ ده سال پیش تو مریض بودی و من سالم.»
جواب دادم: «تو هم حالت خوب خواهد شد.»

«چه چیزها که در این ده سال اتفاق نیفتاده است.»
 در تختخواب بودیم. اتاق مشرف به حیاط بود. از طبقه بالا صدا می‌آمد و گاه‌گاه صدای گلوله‌ای شنیده می‌شد. به طرفم چرخیدی و گفتی: «در این ده سال هر دوی ما عوض شده‌ایم، بخصوص من، تو هم عوض شده‌ای.» روی صورتم خم شدی و مرا بوسیدی.
 آن ده سالی را به خاطر آوردیم که طی آن یاد گرفته بودیم چطور همدیگر را دوست داشته باشیم.

۳۴

پس از گذراندن دو سال در آسایشگاه مسلولین، وقتی برگشتم بیکار بودی. از اداره‌ای که در آن کار می‌کردی به دلیل «به درد نخوردن» اخراجت کرده بودند. معلوم بود ضربه‌ای سخت بر تو وارد شده که داشتی کم‌کم خود را از آن ضربه سنگین رها می‌کردی، خودت را کشف می‌کردی و می‌فهمیدی که زندگی تا چه حد پوچ و دردناک است. وقتی جهان را با چشمان خودت کشف می‌کردی، دیگر برایت آن جهانی نبود که از درون با آن آشنا بودی. جهانی خصمانه و متفاوت، و تو باید به اجبار وارد آن می‌شدی؛ دنیایی که عادهای تو، رفتارهای تو و طرز فکر با آن جور در نمی‌آمد. واقعیتی تازه بیشتر سرخورده‌ات می‌کرد. قیمت یک پله دیگر از نردبان فقر پایین رفته بود، و نصایح و سرزنشهای او، هرچند از روی مهربانی بود، موانع را از جلوی پای تو بر نمی‌داشت. برعکس، بیشتر ترا به سمت آنها می‌راند و پشت سر هم مرتکب اشتباه می‌شدی. می‌گفتی: «حق با آنها بود که مرا اخراج کردند، من هیچ کاری بلد نیستم. ماشین‌نویسی هم بلد نیستم، حسابداری نمی‌دانم، نمی‌توانم نامه‌اداری

بنویسم و برای یاد گرفتن هم نه وقت دارم، نه پول... وضع خیلی بدی است.»

هفته‌ها و ماه‌ها در آگهی روزنامه‌ها به دنبال کار می‌گشتی. برای هر کار، ازت ضامن می‌خواستند که نداشتی. حتی اگر برای کار پادویی می‌رفتی، همیشه قبل از تو کسی بود که او را به تو ترجیح می‌دادند، چون مثلاً دوچرخه داشت. زمستان سال ۱۹۳۷ در رم برف بارید.^۱ تصمیم گرفتی بروی و برف پارو کنی و چند لیری به دست بیاوری. ولی یک گروه بیکار زودتر از تو همه جا را پارو کرده بودند. عاقبت در یک مغازه مدال و نشان فروشی مدتی فروشندگی کردی. در خانه‌ها را می‌زدی و سعی می‌کردی ساکنان آنجا را وادار کنی از تو برای خانواده خود «نشان لیاقت» بخرند. در هر خانه‌ای که با سوءظن به رویت بسته می‌شد، ضربان قلبت هم تندتر می‌زد. در یک ماه فقط سی لیر درآوردی. موقع سرشماری، بالاخره شغلی به دست آوردی و با اولین حقوقت مرا به رستوران بکاتلی به شام دعوت کردی.

چشمانت به روی حقیقت تلخ زندگی باز می‌شد و ذره‌ای از زندگی گذشته‌ات کمکی به تو نمی‌کرد تا با این حقیقت لااقل کمی آسانتر روبه‌رو شوی. حتی طرز لباس پوشیدن و اینکه همیشه مرتب بودی نیز وضع را خرابتر می‌کرد و جلوی آن کمکهای کوچکی را هم که دوستان می‌توانستند به تو بکنند می‌گرفت. دوستان مشترکمان می‌گفتند: «دلم می‌خواهد به او کمک کنم ولی می‌ترسم برنجد.» اطمینانی که لازمه ادامه زندگی است از تو سلب شده بود. تکیه‌گاهی نداشتی. بیست سانت بود. از جامعه که اتحاد جمعی است که به دنبال نان درآوردن می‌دوند، خود را جدا کرده و از دایره بیرون انداخته بودی. برای اینکه جلب ترحم نکنی، به

۱. معمولاً در رم برف نمی‌بارد... م.

تقلید از قِیمت به آشنایان زمان ویلارسا، حتی سلام هم نمی‌کردی و از همشاگردیهای سابق فراری بود. آنها برایت نشانه زندگی‌ای بودند که خود را از تو دریغ داشته بود. نسبت به آنها احساسی از دلتنگی و غبطه، و خجالتی بچگانه داشتی. نسبت به طبقه تحصیل‌کرده هم احترامی بیهوده و مبالغه‌آمیز داشتی، به طوری که کم‌کم تبدیل به عقده حقارت شده بود. این حس تو قابل درک و در عین حال غم‌انگیز بود.

در نوعی زندان معنوی محبوس شده بودی و سعی داشتی خود را خلاص کنی. هر روز بیشتر تلاش می‌کردی از دیواری فرار کنی که قیدهای گذشته در مقابلت برپا کرده بودند. می‌خواستی آنها را بتراشی و بیرون بیاپی. برای تو روز، از مبارزه‌ای مداوم و از یک کشمکش تشکیل شده بود. در آخر روز هم از این مبارزه زخمی بیرون می‌آمدی. احساساتی و زودرنج بودنت هر چیز کوچکی را چند برابر می‌کرد. بکلی بی‌دفاع بودی. حتی به اندازه گوسفندی که بخواهد هنگام قربانی شدن از بی‌گناهی خود دفاع کند، قدرت دفاع نداشتی.

بعد از ضمانتهای مختلف، بالاخره در اداره‌ای دولتی به عنوان پادو استخدام کردند. بخاریها را روشن می‌کردی، زمین می‌شستی، از نامه‌ها کپی می‌گرفتی و شبها در اداره ساکت و خالی تمرین ماشین‌نویسی می‌کردی. به تو قول داده بودند بعد از آشنایی با «رازهای اداری» تو را به عنوان کارمند استخدام کنند. (موقع خدمت وظیفه به خاطر بیماری قلبی معاف کردند که انگار حکم اعدام را صادر کرده بودند.)

موهای سیاه و فرفری و چشمان زیرک و خندان. پدر و مادرش سیسیلی بودند، ولی خودش در فلورانس به دنیا آمده بود. لهجه ما را آنچنان بخوبی صحبت می‌کرد که آدم بی‌اختیار از او خوشش می‌آمد. آن دختر هم مثل تو ساده بود ولی اراده‌ای قوی داشت که او را مثل سپری در مقابل حوادث حفظ می‌کرد. تو بهترین روزهایت را که احساس خوشبختی می‌کردی با او گذراندی. پسر و دختر جوانی بودید که تازه سنین بلوغ را پشت سر گذاشته و گناه هنوز برایتان معنی و مفهومی نداشت، تنها ارتباطی معنوی شما را به هم پیوند می‌داد، حسی مثل بهار روی مزارع، موقعی که نسیم از روی سبزه‌زارها عبور می‌کند و همه جا پر از نور و زیبایی است. اسمش انزینا^۱ بود و قرار بود همسرت شود.

روزی خارج از شهر، روی تپه‌ها، در خانه یکی از دوستانم بودم. سرم را از پنجره بیرون کردم و دیدم زیر بازوی او را گرفته، با هم قدم می‌زنید. با حساب فرهای موبش، قدش تازه به شانه تو می‌رسید. یک شاخه گل یاس بنفش در دستش بود و تو می‌خواستی آن را از او بگیری. کشمکش می‌کردید و عاشق هم بودید. او خودش را از دست تو خلاص کرد و شروع به دویدن کرد. دور یک درخت می‌دوید و تو دنبالش می‌کردی. صدایتان در فضای خالی می‌پیچید. از پنجره فریاد زدم: «آفرین!» مثل اسبی نفس‌زنان ایستادی و گفتی: «آه، تویی!» درست مثل این بود که ناگهان مثل شبی بر تو ظاهر شده باشم. انزینا سرش را بالا کرد و گفت: «چشم حسود بترکه». تو گفتی: «برادرم است.» او گفت: «ای داد و بیداد!» و خنده‌کنان فرار کرد. خودت را به او رساندی. دوستم کنار پنجره آمد. وقتی شما را از دور دید که دوباره به هم نزدیک شده‌اید، به شوخی گفت:

«عین پرتیکونه و فرمیکولا هستند.»^۱ از دور به من دست تکان می دادید و شاخه گل یاس بنفش در دست او می لرزید.

۳۶

زمستان آن سال مادر بزرگ مرد.

یکشنبه بود. آسمان از سرما سفید شده بود و باد سردی که در خیابانها می وزید، نفس را در سینه حبس می کرد. روی ورقه طبیب نوشته شده بود: «ذات الریه». مادر بزرگ در بیهوشی می گفت: «دیدید! خواهر روحانی، دیدید که لگن مرا برداشتید. حالا می میرم. دیدید. شما که این قدر مهربان بودید بالاخره لگن مرا برداشتید. دیدید؟»

بیمارستان آسایشگاه هم مثل اتاق ملاقات به حیاط مشرف می شد. از پنجره دو درخت با شاخه های خشک به چشم می خورد و چرخش باد در شاخه های آنها سوت می زد. گاه به گاه از تخت خوابهای دیگر، صدای ناله های خسته ای به گوش می رسید. در انتهای اتاق، راهبهای پشت میزی نشسته بود. در تخت خواب روبه روی تخت مادر بزرگ پیرزنی به چند بالش تکیه کرده و شالی دور خود پیچیده بود. به ما اشاره کرد تا به او نزدیک شویم. گفت: «جریان از این قرار است که زنهای دیگر اعتراض کردند که چرا کازاتی لگن دارد و آنها ندارند، در نتیجه خواهر روحانی هم لگن کازاتی را برداشت. او هم مجبور شد برای قضای حاجت نصف شب از جایش بلند بشود و سرما بخورد، حالا چیزهایی زمزمه می کند و به خیال

۱. این دو نفر (Perticone و Formicola) قهرمانان کتاب داستان داستانها اثر باسیله (Basile) نویسنده اهل ناپل در قرن پانزدهم میلادی هستند. - م.

خود سعی دارد جریان را تعریف کند.»

پیرزن دستهای ما را گرفت، سرش را به ما نزدیک کرد و گفت: «عزیزان من، وقتی انسان گرفتار این چهاردیواری می‌شود دیگر چه انتظاری می‌شود داشت. من خودم یک زندگی حسابی داشتم، یک پسر در امریکاست، پسر دیگرم در جنگ کشته شد...»

با چشمان آبی با تعجب به پیرزن نگاه می‌کردی، نگاهت وحشت زده بود. گفتی: «خانم، خیلی ممنونیم.» وقتی می‌خواستیم از تخت او دور شویم، با او دست دادی.

مادربزرگ سرش را در بالش فرو برده و دستهایش از زیر پتو بیحرکت بیرون افتاده بود. در بیهوشی مامان را صدا می‌کرد. می‌گفت: «حالا بچه‌ها تنها می‌مانند، چه کار کنم؟» چشمانش بسته بود و لبهایش به سختی تکان می‌خورد. معلوم بود تشنه است. چهره‌اش بدون نگاهی که همیشه آن را نورانی می‌ساخت، پیر و لاغر بود. پوست پیشانی‌اش کشیده شده و رنگ مرگ گرفته بود. موجود پیر و خسته‌ای بود که در جستجوی خواب و استراحت خود را در آغوش مرگ رها می‌کرد. فقط کلمات او بود که به ما می‌فهماند هنوز زنده است.

لحظه‌ای نگاهت را از او برنمی‌داشتی. مثل مجسمه‌ای به او خیره شده بودی. مادربزرگ برای چند لحظه‌ای به حال آمد، ما را شناخت و دستهایمان را در دستانش گرفت. اشک از چشمانش سرازیر شده بود. دستانش گاهی سرد، گاهی نیم‌گرم و گاهی سوزان بود، مثل برف که یخ است و گرم می‌کند. روز بعد جسد او را در تابوتی از چوب گردو گذاشتیم. سمیرا لباس سبز را تنش کرده بود. گوشواره‌هایش را هم انداخته و شال ابریشمی را به دور گردنش بسته بود.

او را در زیرزمین آسایشگاه در اتاقی خالی، گذاشته بودند. مسیح

مصلوب، تنها زینت اتاق بود. مادر بزرگ لبخندی بر گوشه لب داشت. من و تو با او تنها بودیم. در آنجا سنگینی مرگ وجود نداشت. رازی وجود نداشت. او به ما لبخند می زد و با مهربانی از ما خداحافظی می کرد. اشک هر دوی ما آهسته آهسته سرازیر شد و بی اختیار دست یکدیگر را گرفتیم. وقتی مادر بزرگ را به بیمارستان برده بودم، دارایی خود را به آنجا سپرده بود. بیست و چهار لیر. تمام آن را به دربان آسایشگاه دادیم.

۳۷

هزاران حرکت کوچک نمودار رفتار آدمی است؛ قدم زدنش، طرز جویدن غذایی، گره زدن بند کفشش، گرفتن راکت پینگ پونگ در دستش، یا عادت خوابیدنش در رختخواب. یک ضعف، یک لذت، یک حس، این چیزها وقتی شخص از وجدان خود، آگاهی کاملی ندارد به نظر برعکس می رسند. اما در حقیقت همیشه منطقی و طبیعی است. مثل دانه گندمی که وقتی روی خاک خوب بیفتد، جوانه می زند. همه چیز نمودار یک انسان است: عکس العملش در مقابل یک فاجعه، طرز رفتارش با یک فاحشه.

روزی تو را در یک فاحشه خانه غافلگیر کردم. قبل از اینکه متوجه من بشوی، خود را میان مردانی که در راهرو منتظر بودند مخفی کردم. هر بار از پله های طبقه بالا صدای پایین آمدن دختری به گوش می رسید. مردها سعی می کردند با نشان دادن ظاهر خود، قبل از دیگری جریان را آغاز کنند. دخترها نیم برهنه، ظاهری خندان داشتند و صبور بودند. مثل مادیان های رام شده به اتاق وارد می شدند. در انتهای سالن، زن مسنی با

موهای بور آب اکسیژنه زده نشسته بود. انگشتانش پوشیده از انگشتر بود. دخترها در رفت و آمد بودند. تو بیحرکت روی صندلی نشسته کلاهی را روی زانو گذاشته بودی. عاقبت از جای بلند شدی که بیرون بروی. دلم میخواست قبل از تو از آنجا خارج شوم، ولی جمعیت راهرو جلوم را گرفته بود. در خیابان به من گفتی: «چطور ممکن است آدم فقط با تکان دادن سر، با دختری همخوابه شود، بدون اینکه حتی کلمه‌ای با او حرف زده باشد؟ زنیکه پیر، چنان پولها را می‌شمرد، انگار مغازه دار است.»

گفتم: «اگر از آنجا خوش نمی‌آید، پس چرا می‌روی؟»

«دفعه اول بود و امیدوارم دفعه آخر باشد.»

پلکهایت را به هم زدی، گویی نور ناراحت می‌کرد. گفتی: «چه دخترهای خوشگلی! آدم هیچ وقت نمی‌فهمد چرا این کار را می‌کنند.» راست می‌گفتی، چون فقط بیست سال داشتی. از میدان سن پیترو بلوط برشته خریدیم. وقتی سهم خودت را در دست گرفتی، متوجه شدم داری می‌لرزی.

پرسیدم: «سردت است؟»

«نه، اما دارم می‌لرزم، بیخش، فکر می‌کنم، شاید بهتر بود از این تجربه بکلی صرف نظر می‌کردم.»

بالاخره من فلورانس را برای همیشه ترک کردم. زندگی‌ات که بسرعت رو به پایان می‌رفت، آخرین دردها و رنجها را به روی هم جمع می‌کرد و همزمان با آن اولین و آخرین سعادت نیز پدیدار شد، مثل آسمانی طوفانی

که لحظه‌ای خورشیدی کم فروغ در آن پدیدار شود و سپس بلافاصله بار دیگر ابرها روی آن را بپوشانند و خاموشش کنند.

انزینا از تو جدا شد. عاشق دختر دیگری شدی و با او ازدواج کردی و صاحب دختری شدی. ترفیع در اداره را مرتب به تو قول می‌دادند و عقب می‌انداختند. تو و زنت هر دو از آن زندگی محنت‌بار، رنج می‌بردید. او مطابق میل تو نبود. تقصیری هم نداشت اگر «نیمه دیگر تو» نبود.

عشق حقیقی متعلق به فقر است. زن و مرد فقیری که با هم ازدواج می‌کنند باید روح خود را در هم بیامیزند تا بتوانند به یکدیگر شجاعت ببخشند و زندگی را تحمل کنند. دوست داشتن یعنی به خود و دیگری شجاعت بخشیدن، یعنی دفاع کردن، خونی که به خون دیگر اضافه می‌شود. مرد بی‌پولی که از کارش جز بدبختی و تنگدستی چیزی عایدش نمی‌شود، با داشتن همسری فهمیده در کنار خود احساس قدرت می‌کند. در آن موقع ارزش واقعی قدرت بازوی خود را می‌فهمد، معنی وجود داشتن خود را بر روی زمین درک می‌کند، روشن‌بین و دوراندیش می‌شود، اضطرابش در یک نوازش حل و محو می‌شود. از طرفی هم، عشق فقرا خیلی شکننده است: یا ترکیب دو روح با یکدیگر موافق است و یا در هم آمیخته متلاشی می‌شود. آن وقت عشق، به تنفر، به تراژدی و ناامیدی تبدیل می‌شود. مرد فقیر می‌تواند مرتکب تمام اشتباهاتی بشود که فقرش او را وادار به آنها می‌کند: می‌تواند مست کند و فحش بدهد، می‌تواند از کار خود نفرت پیدا کند و در یک لحظه ناامیدی حتی دست به دزدی هم بزند. به خاطر تمام این چیزها، حق ندارد در انتخاب همسرش اشتباه کند. با این اشتباه قلبش سرد می‌شود و یخ می‌زند، خوش مسموم می‌شود، دیگر افقی در زندگی خود نمی‌بیند؛ افقی که در زندگی‌اش فقط عشق بوده است. تو مرتکب چنین اشتباهی شدی.

وقتی خروسها می‌خواندند و اولین ترامواها به راه افتاده بودند به خواب فرو رفتیم.

۳۹

کریسمس را با هم گذراندیم. تو ماه غسل را در رم گذرانده بودی. از قدم زدن در کنار رودخانه لذت می‌بردی. از پله‌های ریپتا^۱ پایین رفتیم. موقع ناهار بود. مثل این بود که رم فقط مال من و توست. سنگی در رودخانه پرت کردی. یقه پالتویت را بالا زده بودی تا باد نخوری.

«وقتی حال خوب شد، می‌آیم و در رم زندگی می‌کنم. زن و بچه‌ام را خواهم آورد. خواهی دید که زن خوبی است. بچه‌ام در کنار من بزرگ خواهد شد. از وقتی به دنیا آمده پیش او نبوده‌ام. دو سال است دور بیمارستانها می‌گردم.»

لحن صدایت تلخ و محزون بود. «امروز کریسمس است. هر کسی خانه‌ای دارد. دور هم جمع می‌شوند. در یک محیط گرم. من هرگز چنین چیزی نداشته‌ام. شاید تو خنده‌ات بگیرد ولی من به عید و این جور چیزها معتقدم...»

گفتم: «من هم معتقدم.» لبخندی زدی و چشمان آبی‌رنگت از غمی پوشیده می‌شد که آنها را بیش از پیش زیبا می‌کرد. چهره‌ات را سایه‌ای پوشانده بود، مثل چهره مردی که بعد از یک خستگی طولانی استراحت کرده باشد. پرسیدم: «به چه فکر می‌کنی؟»

«نخند، داشتم فکر می‌کردم که بعد از چند سال در چنین روزی دخترم عیدی کریسمس از من خواهد خواست.»

بعد از ناهار، در انتظار باز شدن سینماها در کافه‌ای نشستیم.

گفتم: «از ناخوشی‌ات برایم بگو.»

«دکترها چیزی سر در نمی‌آورند. تشخیص داده‌اند که از روده است، ولی میکرب آن را نمی‌شناسند. کافی است میکرب آن را کشف کنند تا معالجه‌اش آسان شود. می‌گویند سل نیست، مالاریا و کرم هم نیست... خدا می‌داند چه مرضی است.»

روز سانتو استفانو^۱ باز در بیمارستان بستری شدی. «موضوع» جالبی بودی. دکترها مثل مگس‌هایی که خود را روی شکر پرت می‌کنند، خود را روی تو می‌انداختند، مثل بوکسورهایی که آخرین دور خود را بازی می‌کنند. در حقیقت هم برای تو آخرین دور بازی بود.

قبل از اینکه به حمام بروی در حضور من لخت شدی. چون قدبلند بودی، به نظر ورزشکار می‌رسیدی. پاهایت کشیده و رانهایت خوش طرح بود. روی بدن لخت، سرت زیبایی خود را بیشتر نشان می‌داد. فقط دستان و بازوهای لاغر و بدون عضلات تعادل و هماهنگی هیکلت را به هم می‌زد. سینه‌ات از موهای نرم و بوری پوشیده شده بود. با دیدن بدن برهنه‌ات به خودم اعتراف کردم که تا آن موقع عاشق تصویر بچگانه‌ات بودم، با حسی عمیق و همیشگی، حسی که وجود نداشت. در قلب من تا آن موقع بزرگ نشده بودی. ابتدا از این کشف وحشت کردم و بعد بلافاصله موجی از غرور و افتخار برادرانه جای آن را گرفت.

۴۰

یک طیب در مقابل وضعی مثل تو مانند داستانگویی است که با قهرمان

1. Santo Stefano

داستان حکایت را تعریف می‌کند. سعی می‌کند روی صفحه سفید به یک شبح، وجود ببخشد. می‌نویسد: «او موهای طلایی داشت و چشمانش...» چشمانش را خط می‌زند. روی کاغذ سفید لکه سیاهی باقی می‌ماند. «موهایش طلایی بود، قدبلند و حرکات مصممی داشت.» باز هم درست نیست، و نویسنده آن را خط می‌زند. صفحه کاغذ، به بدنی له‌شده از ضربات مشت، شباهت پیدا می‌کند. وقتی نویسنده صفحه را به آخر می‌رساند، خط‌زدگیها چند برابر شده‌اند. بدن پر از چین و چروک شده است. کلمات خط‌خورده از زیر لکه‌های سیاه چشمک می‌زنند. مثل درخشش خون از زیر لخته. برای یک طبیب، قهرمان داستان [پرسوناژ] مرضی مرموز است که او سعی دارد با مرکب حرفه‌اش آن را بپوشاند. تشخیص دادن، عمل کردن، انتقال خون. خطی بعد از خط دیگر، داستان خود را به پایان می‌رساند. ولی این مرتبه، در حقیقت بدن یک انسان است که مورد حمله قرار گرفته، و زخمها، زخمهایی واقعی است. خون، خون است؛ قرمز و داغ.

قویتر از من وارد بیمارستان شدی. روز قبل در خیابان گوریتزیا^۱ پیرمردی را دیده بودیم که با مشقت هرچه تمامتر گاری کوچکی را جلو می‌راند. سربالایی خیابان زحمت او را چند برابر کرده بود. تعادل صندوقی که روی گاری بود، به هم خورد صندوق لیز خورد و به زمین افتاد. مرد ایستاد. تعادل خود را به سختی حفظ کرده بود. صورتش در هم رفته و رگهای گردنش بیرون زده بود. اگر قدرتش را از دست می‌داد، گاری برمی‌گشت و بازویش را خرد می‌کرد. خواستم با گذاشتن صندوق روی گاری به او کمک کنم. صندوق پر از قوطی کنسرو بود. آن را امتحان کردم. بی‌اندازه سنگین بود. گفتم: «بگذار من آن را بلند کنم.» با زانوهایم زیر

1. Gorizia

صندوق را گرفتم و به تو کمک کردم تا آن را از جا بلند کنی. آن را درست سر جایش گذاشتی. آن مرد از ما تشکر کرد و بعد گفت: «حالا کمک کنید تا راه بیفتم.» با زوری که به گاری دادی، آن را راه انداختی. (چند لحظه بعد گفتی: به نظر تو شبیه «پدرمان» نیست؟)

حالا در رختخواب بیمارستان افتاده بودی. اول از همه طبیب بالای سرت، روی صفحه‌ای سفید نوشته بود: «سولفامید قوی.»

چنین به نظر می‌رسید که با شلاق هفت‌سر بدنت را خرد کرده باشند؛ مثل سربازهای فتری که به زور داخل قوطی اسباب‌بازی جا کرده‌اند. در تخت ناراحت بودی. تخت برای پاهای بلندت کوتاه بود. در نتیجه زانوهایت را خم کرده بودی. تشک ناراحتی داشتی. مثل این بود که داخل آن را از قلوه‌سنگ پر کرده باشند. چون آلمانی‌ها تمام ملافه‌ها را گرفته بودند، فقط یک پتوی نازک پر از سوراخ روی تو انداخته بودند.

گفتی: «من و سولفامید با هم دوست قدیمی هستیم. برای مدت کوتاهی اثر می‌کند. مثل کوکائین است. باید مرتب مقدار آن را بالا برد، ولی عملی نیست چون آدم را مسموم می‌کند.»

«چرا نگفتی که قبلاً هم سولفامید مصرف می‌کرده‌ای؟»

«گفتم. ولی دکترها زود از کوره درمی‌روند. مثل سن توماسو^۱ می‌مانند. روی ما بیچاره‌ها آزمایش می‌کنند. لااقل کاشکی با این آزمایش‌ها می‌توانستند مرض را تشخیص بدهند.»

رنگت پریده بود. بدنت نحیف شده بود، ولی صبور بودی. روحیه‌ات را نباخته بودی و چشمانت مثل خورشید و دریا برق می‌زد. گفتی: «به‌دست آدمهای خوبی افتاده‌ام. این طبیب همان است که زخم معده

۱. San Tommaso، هرگز حرف کسی را باور نمی‌کرد، مگر اینکه خودش با چشم آن را ببیند. م.

تستونه^۱ را هم معالجه کرده است. تصور تستونه را بکن. سوار بر اسبی سفید، نزدیک دروازه‌های آلساندریا^۲ که سرپایش را کثافت برداشته.»

گویی سولفامیدها اثر کردند. از تخت بلند شدی و در خیابانهای باغ بیمارستان به پیشواز من آمدی. سیگار کشیدن را شروع کرده بودی. روزهای ژانویه سال ۱۹۴۵ گرم و دلپذیر بود. از جنگ و کمونیزم صحبت می‌کردیم، از تستونه که باز دچار حمله‌های زخم معده می‌شد و این بار پارتیزانها معالجه‌اش می‌کردند، از دوستانمان که به نهضت مقاومت پیوسته بودند، از سایر دوستان که شجاعانه می‌جنگیدند. می‌گفتی: «می‌دانم خودخواهی است ولی نمی‌توانم به این موضوعها فکر کنم. حالا فکری برای من جز معالجه باقی نمانده. اما دلم می‌خواهد بار دیگر خانواده‌ام را دور هم جمع کنم.» با این فکر مداوم خود را دلداری می‌دادی. «بچه‌ام چه خواهد شد؟ به زخم نامه نوشته‌ام. نمی‌دانم چرا جوابم را نمی‌دهد. شبها از فکر و خیال تا صبح چشمم بسته نمی‌شود. برای اینکه کمی فکرم منحرف شود با کسانی که بیماری‌شان از من سخت‌تر است صحبت می‌کنم...»

روزی برای اینکه کمی از تشویش کم کنی خواستی داستان خود و زنت را برایم تعریف کنی. روی پله‌های بیمارستان دانشگاه نشسته بودیم. خورشید گرم می‌کرد. کاملاً یادم است که بیست‌ویکم ماه ژانویه بود. روزی که امریکایی‌ها در آنژیو^۳ پیاده شدند.

گفتی: «البته اگر ناراحت نمی‌شوی. چرا می‌خندی؟» (فکر می‌کردم «اگر ناراحت نمی‌شوی» تنها چیزی است که از فروچوی سابق باقی مانده است.)

1. Testone

2. Alessandria

3. Anzio

۴۱

گفتی: «... می‌دانی چرا انزینا مرا ترک کرد؟ برای اینکه هر وقت از خیابانهای وسط شهر می‌گذشتیم، دستم را از زیر بازویش بیرون می‌کشیدم. او خیلی از من کوتاهتر بود. مردم مسخره‌مان می‌کردند. تا وقتی در خیابانهای دور و فرعی بودیم با کمال میل زیر بازویش را می‌گرفتم ولی خیابانهای مرکز شهر همیشه شلوغ است و آدم نمی‌داند به کی برخورد خواهد کرد. به محضی که به آن طرفها می‌رسیدیم بی‌اختیار دستم را بیرون می‌کشیدم، روبه‌رویم را نگاه می‌کردم و طوری صحبت می‌کردم که انگار اصلاً با او نیستم. او اصرار داشت که از خیابانهای شلوغ مرکز شهر بگذریم، می‌خواست مرا امتحان کند، ولی هر دفعه وضع بدتر می‌شد. عاقبت کار به جایی رسید که چند قدم از او جلوتر راه می‌رفتم. او اصلاً این چیزها را نمی‌فهمید. می‌گفت اگر من خجالت می‌کشم که کسی مرا با او ببیند، یعنی اینکه دوستش ندارم. اما برعکس، من او را خیلی دوست داشتم؛ خیلی! دختر سلامت و خوبی بود، خیلی بچه بود. فقط شانزده سال داشت. هرچه سعی می‌کردم قضیه را به او حالی کنم، بی‌فایده بود. عاقبت کار به دعوا می‌کشید. یک روز به من گفت: "ممکن است من و تو همدیگر را خیلی دوست داشته باشیم، ولی ظاهراً اخلاقمان با هم جور نیست. در این صورت بهتر است فقط با هم دوست باشیم و اصلاً حرفی از عشق و عاشقی نزنیم." در حقیقت مگر گرفتن زیر بازوی او در خیابانهای شلوغ وسط شهر عیبی داشت؟ وقتی این حرفها را

گفت دلم می‌خواست بروم در میدان دونومو^۱ و خودم و او را مثل سیرکی به نمایش مردم بگذارم. در عوض جواب دادم: "هرطور تو می‌خواهی." در خانه تمام شب را گریه کردم. بابا خیال می‌کرد دارم خواب می‌بینم و مرا صدا می‌کرد. نمی‌توانستم از انزینا دور بمانم، تا یک لحظه بیکار می‌شدم به طرف او می‌دویدم. او طعنه‌زنان می‌پرسید که آیا فلان‌کس را می‌شناسی؟ با من لاس می‌زند و نظر مرا می‌خواست. درک می‌کردم که برای برگرداندن او هنوز وقتی باقی است، ولی این فرصت هر روز کمتر می‌شد و تحلیل می‌رفت. وقتی فهمیدم که احساسات او رفته‌رفته دارد از عشق تبدیل به دوستی می‌شود، تصمیم گرفتم حسادت او را برانگیزم! میدان کوچکی را که در یک قدمی ادارهٔ من بود یادت می‌آید؟ پنجرهٔ من رو به میدان باز می‌شد. در وسط میدان یک شیر آب بود. اغلب دختری را می‌دیدم که به آنجا می‌آمد. او هم خیلی جوان بود. من سرم را از پنجره بیرون می‌کردم و او به من لب‌خند می‌زد. همیشه، طرف عصر به آنجا می‌آمد. شبی بالاخره با او صحبت کردم. او تا ادارهٔ پست مرا همراهی کرد تا نامه‌های اداری را پست کنم. بعد از آن باز هم به میدان آمد: بی‌دلیل آنجا زیر درختها می‌گشت، به شیر آب تکیه می‌داد و به پنجرهٔ من نگاه می‌کرد. با هم نامزد شدیم و من این را فوری به انزینا گفتم. به جای اینکه او را تحریک کرده باشم، برای همیشه از دستش دادم.

کسی که پهلوی تخت می‌خوابید، آقای پیه^۲، از بالکن صدايت کرد که دارند غذا می‌دهند. بیمارستان مثل سربازخانه است. ساعت چهار بعدازظهر شام می‌دهند. جواب دادی: «لطفاً آن را بگذارید روی میز پهلوی تختم. امروز برادرم عجله ندارد.» جایمان را عوض کردیم تا در آفتاب باشیم.

«دختری که با هم نامزد شده بودیم قشنگ و مهربان بود. مثل بچه گربه بود. با اینکه عاشقش نبودم، از بودن با او لذت می بردم. تقریباً همقد من بود و از دور منظره مضحکی نداشتیم. چرا می خندی؟»
«از دور!»

«آره، چون از نزدیک، مثل انزینا خوش پوش نبود، سرش را مثل او مرتب شانه نمی کرد و حتی بلد نبود خوب راه برود. در یک کارخانه کار می کرد. از بچگی عادت کرده بود جان بکند، رنج بکشد و وقتی پیدا نمی کرد به خودش هم برسد. ولی بعد کم کم ملتفت شد که باید کمی هم وقت صرف خودش بکند. یادت می آید آن دفعه ای که تو با زنت پیش ما بودی و چهار نفری رفتیم قایق سواری چقدر آن روز نامزدم خوشگل شده بود! آن روز یکمرتبه فهمیدم که می توانم عاشقش شوم. تصمیم گرفتم با او عروسی کنم. تصمیمی فوری مثل یک جنون آنی. من و او روی هم روزی شانزده لیر درآمد داشتیم... بابا سعی داشت هر طور شده مرا از این فکر منصرف کند. عاقبت وقتی فهمید اصرارش بیهوده است، آنچه مبل برایش باقی مانده بود به من داد تا خانه ام را مبله کنم. حتی تو سعی داشتی رأی مرا بزنی. عقیده داشتی که کار با عجله باعث پشیمانی است. یادت می آید به من چه گفتی؟»

«به نظرم می رسد که گفتم فقط می خواهی عروسی کنی تا در یک شرط بندی برنده شوی، ولی اگر واقعاً عاشق او هستی عروسی کن. کم و بیش این حرفها را زدم.»

«و من به تو جواب دادم که این حس، واقعاً عشق است...»
با خنده ولی تحقیر شده نگاهم کردی، از من سیگاری خواستی. آفتاب بار دیگر از روی ما گذشته بود، کلاهم را به سرت گذاشتم تا با تغییر هوا، سرما نخوری. گفتم: «بعضی لحظات حتی حاضرم تصدیق کنم که شاید

فقط به خاطر لجبازی با انزینا عروسی کردم. ولی حقیقت ندارد. احتیاج به عشق، مهربانی و عاطفه داشتم و خیال می‌کردم با ازدواج به آنها می‌رسم. رفته رفته، همراه با فقری که هردوی ما را در خود کشیده بود، واقعاً عاشق زنم شدم. نداشتن کسی که با او درد دل کنیم... نداشتن کسی که حرفهای ما را بفهمد، نداشتن کسی که به ما قوت قلب ببخشد...»

صدایت می‌لرزید. به تو نزدیک شدم.

«بابا، همیشه برایم دوست خوبی بوده است، ولی بعضی چیزها را به او هم نمی‌توانستم بگویم، بی‌فایده بود. تفاوت سنی بین من و او خیلی زیاد است. گاهی اوقات یک نوازش کافی است. هرگز کسی مرا نوازش نکرده است. زنم همیشه در خود محبوس بوده است، هرگز موفق نشدم واقعاً با او صحبت کنم. وقتی می‌گویم صحبت کردن می‌فهمی یعنی چه؟»

«به نظرم بفهمم.» کلمات تو ضربان قلب مرا شدید می‌کرد.

دستانت را دور زانوهايت انداخته روبه‌رویت را نگاه می‌کردی. در وسط باغچه‌ای پرگل درخت تنومندی سربه‌هوا کشیده بود. اولین سایه‌های شب فضا را فرا می‌گرفت. هوا هنوز گرم بود و باد نمی‌وزید، یک شب گرم اواخر ژانویه.

تازه یک سال از آن شب گذشته است. و من، گویی آن لحظات را در جوانی دوردستی به‌خاطر آورم که برادرم کنارم نشسته و با من درد دل می‌کرده است.

گفتی: «و حالا که بچه‌ام کم‌کم عقلش می‌رسد نمی‌توانم در کنارش باشم!»

برگ داد و بهار سال گذشته رسید.

بعد از یک بهبودی کاذب دوباره حالت به هم خورد. معالجه‌ای شدیدتر، تو را کمی قوی کرد (یک خط خوردگی دیگر روی صفحه سفید بدن تو). ولی همان‌طور که خودت می‌گفتی مقدمهٔ مسمومیت از سولفامید بود.

با کسی که ناراحتی قلبی داشت، آشنا شده بودی. به تو گفته بود که مخالف فاشیسم است و فاشیست‌ها به‌دنبالش هستند، به زندان رفته و بیماری قلبی او هم از زندان شروع شده است. بعد از آنکه از زندان آزاد می‌شود، می‌فهمد زنش با مرد دیگری زندگی می‌کند و دو بچه‌اش را در گداخانه گذاشته‌اند. به تو گفته بود که تا حد جنون بچه‌ها و حتی زنش را با وجودی که به او خیانت کرده دوست دارد. آن قدر فقیر بود که حتی یک‌دست لباس هم نداشت. دلتنگیها و سیگارهایتان را با هم تقسیم می‌کردید. از او برای من صحبت می‌کردی، می‌گفتی: «وضع او هم مثل وضع من است. من هم مثل او، گرچه به نوع دیگر، زنم را ترک کرده‌ام، چطور می‌توانم زنم را سرزنش کنم اگر...»

دوست تو مرد جوان و مؤدبی بود. روزی گفته بود آرزو دارد بچه‌هایش را که دیگر در شبانه‌روزی بودند، ببیند ولی لباس ندارد تا از آنجا خارج شود. تو قول داده بودی هرطور شده از بین کسانی که آنجا بودند، برایش لباس تهیه کنی. گفته بود: «دلم می‌خواهد بچه‌هایم مرا شیک و مرتب ببینند.» آنچه را لازم داشت به تو گفته بود. مریض شمارهٔ ۸ به او کت و شلوار داد. شمارهٔ ۲۲ پیراهن و کراوات، شمارهٔ ۱۳ جوراب، شمارهٔ ۷ کلاه و تو پالتوی را دادی و کسی که پهلوی تخت بود یعنی آقای پیه که آن روز عملش می‌کردند، کفشهایش را داد. او شیک و مرتب و ممنون از بیمارستان خارج شد. پالتوی را که تنها چیز حسابی تو بود به تن

داشت؛ پالتویی که تا آن موقع لباسهای کهنه و پارهٔ تو را می‌پوشاند. دوستت، آن شب مراجعت نکرد. روز بعد و روز بعد از آن هم پیدایش نشد. بیمار شمارهٔ ۸ که کارمند اداره بود، تنها لباسش را به او عاریه داده بود. آدمهای مریض خیلی خودخواه می‌شوند. خطوط سیاه روی صفحه سفید بدن آنها را می‌سوزاند، از هر بهانه‌ای استفاده می‌کنند تا نق بزنند. صدای اعتراض شمارهٔ ۸، ناله شمارهٔ ۲۲ را هم بلند کرد که تو در این موضوع شریک او بوده‌ای و مقصودت این بوده که سر آنها را کلاه بگذاری. حتی شمارهٔ ۷ هم صدایش بلند شد. شمارهٔ ۱۳ صاحب جوراب، پیرمردی که مرض آسم و سل استخوان داشت، گفت همیشه در عمرش از سخاوتمندی خود پشیمان شده است. فقط آقای پشه که زیر چاقو مانده بود چیزی نگفت.

تو اول کمی از این اعتراضها رنجیدی. «شاید از ذوق دیدن بچه‌هایش سخته کرده... اعتراضهای شما بی‌اساس و خجالت‌آور است... شاید او مرده و شما به او دشنام می‌دهید، او را بدبخت و فقیر و فراری سیاسی خطاب می‌کنید...»

روز چهارم هم سپری شد. همسر شمارهٔ ۸ که به دنبال کت و شلوار شوهرش از یک نشانی به نشانی دیگر رفته بود، با اخبار وارد شد: معلوم شد که آن مرد، فقط یک کلاهبردار بوده است و چندین بار به خاطر سرقت دستگیر شده است. نه زن دارد و نه بچه. فقط یک مادر و خواهر دارد که نسبت به آنها از «آلمانی‌ها برای لهستانی‌ها» هم بدتر است.

چنان از این موضوع جا خوردی که گویی ضربه‌ای درونت را متلاشی کرد. تبت بالا رفت. شمارهٔ ۸ که فقط به خاطر «احتمال زخم معده» در آنجا بستری بود، باید بیمارستان را ترک می‌کرد و نمی‌توانست. تخت او درست رو به روی تخت تو بود و تو در تمام روز برای حذر کردن از نگاه

او، سرت را از زیر پتو بیرون نمی‌آوردی. عاقبت زن او از یکی از اقوامشان کت و شلواری عاریه کرد و برایش به بیمارستان آورد. او خیلی بلندقد بود و وقتی با آن شلواری که برایش خیلی کوتاه بود بیمارستان را ترک می‌کرد، تمام مریضهای بخش از خنده روده‌بر شده بودند. قبل از اینکه از آنجا خارج شود به تخت تو نزدیک شد، دستش را به طرف تو دراز کرد و لبخند زنان گفت: «شماره ۱۶، من با تو دشمنی ندارم! فقط از دست آن حقه‌باز کلاهبردار ناراحتم!» می‌گفتی: «از نگاهش درستی می‌بارید و آدم کلاهبرداری بود! من بیشتر از هر چیز از این ناراحتم که او بخوبی توانست نسبت به احساساتی که برای من این قدر حقیقی هستند تظاهر کند. فهمیدم بین دروغ و حقیقت مرزی وجود ندارد و این وحشتناک است!»

۴۳

چیمبا^۱ که تستونه را معالجه کرده بود، جسم خردشده تو را برمی‌داشت و به سالن تشریح می‌برد تا شاگردان دانشکده طب یاد بگیرند چگونه می‌توان بیماری ناشناسی را معالجه کرد. درس را روی کاغذ سفید تو می‌نوشت و گاه به گاه به دستیارانش می‌گفت: «نکات مهم را بنویسید، نقطه سرسطر...» عاقبت صفحه تو پر از خط خوردگی شده بود. در این گونه مواقع است که به اقوام مریض می‌گویند: «بدن دیگر عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد!»

چیمبا خارج می‌شود. همکارانش به سر تو می‌ریزند. دستانشان از او سنگین‌تر است و اثر بیشتری روی بدن تو به جای می‌گذارند. داروی

1. Cima

اشتباه می‌دهند بعد برای چاره‌جویی خون را عوض می‌کنند، بعد چنان خون را با عجله تزریق می‌کنند که نتیجه بکلی برعکس می‌شود... با چنین ضربه به جایی، حتی جو لویی^۱ هم به زمین می‌افتد و «بدنش دیگر عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد». در کمتر از ده ثانیه کارش ساخته است. ولی جان‌کندن از ده ثانیه طولانی‌تر است. ظالمانه و غیرقابل بیان است. برای سبک کردن درد به تو آمپول می‌زنند. روزی پرستار جوان و خوشگلی که قیافه معصومی داشت با حواس پرت سوزن را به بدنت فرو کرد. همان شب درد شدیدی وجودت را گرفت. دکتری که آن شب کشیک داشت به بالین تو آمده گفت: «همه‌اش تصور و خیال است!» تصور و خیال تبدیل به آبه شد و آبه را بیشتر زدند، ولی گوشت خسته تو به جای آنکه بسته شود مانند دهانی بازماند. شکم و پشتت را باندپیچی کردند، مثل نوزادی که قنذاش می‌کنند. حالا برای توقف معالجه بهانه خوبی داشتند. «باید صبر کرد تا زخم بهبود یابد».

(پزشکان در این گونه موارد مثل پونزیو پیلاتو^۲ می‌مانند. «بدن دیگر عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد» و اگر آنها را به انجام وظیفه و مسئولیت خود وادار کنیم، پرستار را به دنبال پاسبان می‌فرستند.)

۴۴

دیگر در تخت بی‌حرکت افتاده بودی و پشت پنجره بهار شده بود. بوی

۱. جو لویی (Joe Louis) بوکسور معروف امریکایی... م.

۲. Ponzio Pilato، یکی از کسانی که مسیح را به صلیب کشید و مسئولیت را به گردن دیگران

می‌انداخت... م.

بهار به تخت می‌رسید. مدتها به آینه آسمان که از پنجره پیدا بود خیره می‌شدی و می‌گفتی: «من چه گناهی کرده‌ام؟» با دست بازوی مرا می‌فشردی و می‌پرسیدی: «دردت می‌آید؟»

«نه.» می‌دیدم نگاهت تیره می‌شود.

«دردت می‌آید؟»

«نه، زور بده.» تصور می‌کردم با فشار دادن بازویم دلت خالی می‌شود.

«مطمئنی که دردت نمی‌آید؟»

«نه، فشار بده، فکرش را نکن.»

حالتی نومیدانه داشتی و چشمانت از اشک خیس شدند.

«نمی‌فهمی که دیگر قدرتی برایم باقی نمانده. چطور می‌توانم با مرض مبارزه کنم. جانی برایم باقی نمانده. شاید آخرش است. ولی من نمی‌خواهم بمیرم. حاضرم معالجه‌ام، ده سال حتی بیست سال طول بکشد... اما زنده بمانم.»

تازه آن وقت موضوع را فهمیدم. گفتم: «البته که دردم می‌آید. آن طور می‌گفتم که تو ناراحت نشوی.»

نگاهی رقت‌بار به من انداختی. نگاهی تحقیرآمیز. گفתי: «چرا به من دروغ می‌گویی؟» آستینم را بالا زدم تا جای انگشتانت را روی پوستم نشان بدهم. مثل بچه زودباور لبخندی زدی. گفתי: «مرا ببخش. من فقط ترا دارم. مرا بیوس. ترکم نکن.» از کلمات خودت وحشت کرده بودی.

«باز هم مرا بیوس»

در آن ساعات همه جا پر از کسانی بود که به عیادت مریض خود آمده بودند: اقوام، دوستان و آشنایان. گفתי: «می‌بینی، همه کسی را دارند که دوستشان دارد. شاید به خاطر وظیفه به دیدنشان می‌آیند، ولی باز هم تسلی‌بخش است... من شب و روز به امید این ساعتی که تو به دیدنم

می‌آیی چشمم به در خشک می‌شود. مبادا وقتی تو را می‌بوسم خجالت بکشی؟ من به مهربانی احتیاج دارم. همیشه احساس تنهایی کرده‌ام و حالا بیشتر از همیشه.»

یک روز تو را کاملاً آرام و راحت یافتم و تعجب کردم، مثل این بود که تحلیل رفته باشی. اواخر ماه آوریل بود و آفتاب سراسر حیاط را پوشانده بود. از بالکن اشعه‌ای از خورشید روی پاراوان جلوی تخت افتاده بود. بعد از سکوتی طولانی گفתי: «تمام شب به مامان فکر کردم و عاقبت فهمیدم که چرا تمام عمر احساس تنهایی کرده‌ام. برای اینکه هرگز او را نداشته‌ام. اگر او زنده بود، زندگی من هم نوع دیگری می‌شد... تو او را دیده‌ای. چطور بود؟ هنوز آن عکس را داری که موهایش را از جلو چتری زده و از اطراف روی گوشه‌هایش ریخته؟ تو او را این طوری به یاد می‌آوری؟»

«نه، یادم می‌آید که موهایش را روی شانه‌هایش می‌ریخت.»
 «موهایش سیاه بود، نه؟ من و تو در بچگی موطلائی بودیم، بزرگ که شدیم موهایمان هم پررنگ شد...»

بعد گفתי: «راست است که شبیه تو بود؟»

«این طور می‌گویند.»

«حتماً به خوبی و مهربانی تو هم بوده است.»

«خیلی زن خوبی بود. مادر بزرگ می‌گفت فقط کمی عصبانی بود.»

«شاید به خاطر مرضش بود.»

«کدام مرض؟»

«غش.»

پس از گفتن این جمله به من نگاه کردی. نگاه شیرین و آبی‌رنگت از حقیقتی که بی‌اراده گفته بودی کمی وحشت‌زده بود.

«تا به حال نمی‌دانستم.»

تعجب کرده بودی. سرت را از روی بالش بلند کردی. حالتی قهر کرده داشتی. گفتی: «چرا می‌خواهی از من پنهان کنی؟ چه عیبی دارد؟»

«هیچ عیبی ندارد. فقط حقیقت ندارد.»

«حتی مادر بزرگ آن را تصدیق می‌کرد.»

«ممکن نیست، تازه...» فهمیدم هرچه بگویم آن را به حساب تصدیق من می‌گذاری. نمی‌خواستم تو را خسته کنم.

گفتی: «چیزی بگو.»

«چه بگویم؟»

«نمی‌دانم.»

لبخندی زدی و گفتی: «اگر واقعاً نویسنده هستی او را برایم تشریح کن. طوری او را شرح بده که بتوانم زنده مجسمش کنم.»

دستم را در دست گرفتی و با نگاهی وحشت‌زده به من خیره شدی. چشمان آبی‌رنگت در نگاه من به دنبال تکیه‌گاهی می‌گشت. چشمان وحشت‌زده بچه‌ای بود که مادرش را از دست داده است. گفتی: «وقتی تنها هستم به او احتیاج دارم. دلم می‌خواهد خودم را به دست او بسپارم. وقتی به او بگویم که مواظب دختر کوچولوی من باشد حرفم را می‌فهمد. ولی با این حال باید به او زنده فکر کنم. اگر بخواهم فکر کنم که دارم به یک شبخ التماس می‌کنم، آن وقت یکمرتبه تمام شجاعتم را از دست می‌دهم.»

تخت تو آخرین تخت ردیف، کنار بالکن بود. گفتی: «پاراوان را بگذار این جلو تا خیال کنند می‌خواهم بخوابم. آن وقت می‌توانیم با خیال راحت از مامان صحبت کنیم.»

برای تسلی خاطر تو حاضر بودم حتی داستانی اختراع کنم. ولی دل

خود من هم سخت گرفته بود. در اضطراب تو زندگی می‌کردم. گفتم: «آرام باش.» این را در عین حال به خودم هم می‌گفتم. «مامان به هر حال حرفهای تو را می‌شنود. حتی اگر به یک شبخ خیالی دعا کنی. فردا آن عکس را برایت می‌آورم.»

گفتی: «نه، من می‌خواهم او را زنده تصور کنم. درست مثل اینکه صدای او را شنیده باشم و او را دیده باشم. اگر حقیقت دارد که شبیه تو بوده می‌توانم او را با صورت تو مجسم کنم. ولی چطور ممکن است مامان صورت تو را داشته باشد؟»

«در حقیقت هم چهره‌اش با من فرق داشت.»

«چطور بود؟»

«فروچو نمی‌دانم!»

«پس تو هم او را نشناختی. اگر نویسنده‌ای او را برایم توصیف کن.»

«من هم او را زنده به خاطر نمی‌آورم، او را به طور مبهم در بستر مرگ

به خاطر می‌آورم.»

«چطور؟»

برایت شرح دادم. همان طور که کلمات از دهانم بیرون می‌ریخت احساس سبکی می‌کردم. مثل این بود که از رازی که مدت‌ها در سکوت باقی مانده باشد، خالی می‌شوم.

گفتی: «مرا ترساندی.» بعد، با خجالت لبخندی زدی: «اگر من هم بمیرم، مگس روی صورت مرا هم خواهی زد؟»

آن وقت یکمرتبه مثل یک بچه زدم زیر گریه. سرم را گذاشتم روی سینه‌ات. گفتی: «یالله، لوس نشو، روی سینه‌ام سنگینی می‌کنی، من که خیال مردن ندارم.»

بعد گفتی: «تو هیچ وقت از پدرمان چیزی راجع به مامان نپرسیده‌ای؟»

«چرا، ولی او هم هیچ وقت چیز ثابتی به من نگفته است. یک روز مخصوصاً در این باره از او سؤالهایی کردم. در مراجعت به خانه آنچه را گفته بود نوشتم تا به خاطرم بماند.»

«هنوز آن نوشته را داری؟»

«به نظرم. اگر پیدا کردم، فردا برایت می‌آورم.»

آن را پیدا کردم و روز بعد، آنچه را پدرمان از مامان به خاطر داشت برایت خواندم.

۴۵

۱۲ سپتامبر ۱۹۳۸، عقب بابا به مغازه رفتیم و باز هم راجع به مامان از او سؤالهایی کردم که در زیر می‌نویسم:

من: «با مامان چگونه آشنا شدی؟»

او: «در خیابان کالزایولی^۱ در یک مغازه رنگ‌فروشی فروشنده بودم و مامان، در همان نزدیکی در یک دوزندگی در خیابان کرسو^۲ خیاط بود.»

من: «چه کسی او را به تو معرفی کرد؟ دفعه اول چطور با او حرف زدی؟»

او: «چطور می‌خواهی این چیزها یادم مانده باشد؟ ۲۷ سال گذشته.»

من: «وقتی از او تقاضای نامزدی کردی فوراً جواب مثبت داد؟»

او: «به نظرم، ده ماه نامزد بودیم. پدر و مادرش خیلی سختگیری می‌کردند. ولی او به آنها اخطار کرده بود که اگر با ازدواج ما مخالفت کنند خودش را می‌کشد. از اخلاق او چنین کاری بعید نبود.»

من: «چرا؟»

او: «همین طوری، آدم روی بعضی چیزها نمی‌تواند هیچ اسمی بگذارد.»

من: «خیلی دوست داشت؟»

او: «بله، واضح است. ولی زن عجیبی بود. هیچ وقت او را نشناختم.»

من: «آیا موضوعی هست که نمی‌خواهی به من بگویی؟»

او: «نه، فقط عجیب بود...»

من: «چطور عجیب بود؟»

او: «نمی‌دانم چطور شرح بدهم. مثلاً تصمیم می‌گرفتیم از خانه خارج شویم. او لباسش را می‌پوشید. حاضر و آماده می‌شد و بعد یکمرتبه تغییر عقیده می‌داد و در خانه می‌ماند.»

فهمیدم که بابا دیگر چیزی بیش از این نمی‌تواند بگوید. فهمیدم که خاطره مامان برایش خیلی دور شده است. با خجالت و کمرویی با من صحبت می‌کرد و حس کردم که به من ترحم می‌کند.

۴۶

جسم تو روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت و با تحلیل رفتن جسمت، گویی روح حساسیت بیشتری پیدا می‌کرد. قدرت اعصاب تو را زنده نگه داشته بود و به من امیدی می‌بخشید که منطق را هم شکست می‌داد. آبسه کم‌کم بسته می‌شد و مرض مرموزت که دیگر در مدت آبسه معالجه‌ای نشده بود، رو به بهبود می‌رفت. ولی به هرحال وجود تو خرد می‌شد. وقتی به پرستارها کمک می‌کردم تا تو را بشویند یا زیرپیراهنت را عوض

کنند، از شدت رنج و غم دندانهایم را به هم می‌فشردم. تنها پوست و استخوانی از تو باقی مانده بود. پرستارها بعد از یک معاینه طولانی، سوزن را به عضلهٔ ران تو فرومی‌بردند. آن بدن قشنگ دیگر وجود نداشت. خونریزیهای متعدد، رفته رفته آن را خشکانده بود. صورت زیبایت با شعلهٔ دو چشم آبی‌رنگت یادآور بدن زیبایت بود. در تخت دراز کشیده بودی. فقط صورت و دستان کشیده و قشنگت بیرون بود. بار دیگر روحیه قوی تو مرا گول زد. گفתי: «وضعم خیلی خراب شده. نه؟ عیب ندارد. دوباره ورزش می‌کنم و سرجا می‌آیم. فقط کافی است مرا ترک نکنی. دربارهٔ مرض مامان مدت‌ها فکر کردم و فهمیدم مادر بزرگ بدون اینکه بفهمد جواب سؤال مرا داده بود.»

«از او پرسیده بودی مرض بیهوشی؟»

«آره.»

«اگر می‌پرسیدی مرض تشنج حتماً جواب منفی می‌داد.»

«اگر از تو سؤالی بکنم عصبانی می‌شوی؟... راست است که مامان

دیوانه بود؟»

«اصلاً صحت ندارد. تو از بهچگی این فکر رفته توی سرت. ولی جز

یک دروغ بزرگ چیز دیگری نیست.»

«می‌دانم که او از مرض مننژیت مرد. بعد از زاییدن من، مرض

اسپانیولی هم گرفت و با مننژیت قاطی شد و او را از بین برد. ولی قبل از

تمام این امراض، آیا جنون نداشت؟»

«نه، نه، نه، به تو دروغ گفته‌اند.»

«این را کسی به من نگفته. من همیشه آن را حدس زده‌ام. و این حدس

را در درون خود نگاه داشته‌ام. در این شبها که تا صبح با چشم باز بیدار

می‌مانم از او معذرت می‌خواهم که چنین فکری می‌کنم، ولی مثل اینکه

معذرت‌های من هیچ وقت کافی نیست. حالا می‌فهمی چرا سعی دارم او را زنده مجسم کنم؟ برای اینکه تصویری که از او برای خودم درست کرده‌ام، تصویر یک زن دیوانه است.»

حالت خوب بود و هذیان نمی‌گفتی. پرستار به تو بخور کافور داده بود و نفست که معمولاً بسته و خفه بود، دیگر آرام شده بود. مثل کسی بودی که تازه دوران نقاهت را پشت سر گذاشته باشد. دربان وارد شد و فریاد زد: «آقایان، ساعت ملاقات تمام شد». پرستاری سرش را از پشت پاراوان داخل کرد و پرسید: «با من کاری ندارید؟» و رفت. صدای عیادت‌کنندگان را می‌شنیدیم که از تخت‌ها دور می‌شدند. بعد از تخت پهلویی تو گفتگوی مریضی را با یکی از اقوامش شنیدیم. مریض می‌گفت: «برو، همه رفته‌اند. اگر بیشتر از ساعت معین اینجا بمانی، آن وقت مرا دعوا خواهند کرد.» مخاطب او گفت: «آن مردک خودش را پشت پاراوان قایم کرده. تا وقتی او می‌ماند من هم خواهم ماند.» و مریض می‌گفت: «او اجازه دارد. حال برادرش وخیم است. چند روز بیشتر زنده نخواهد بود.» ناگهان در تخت خود نیم‌خیز شدی. این حرکت باعث شد فریادی از درد بکشی. پاراوان را به زمین پرت کردی و فریاد زدی: «مردکه احمق. من از تو خیلی هم زنده‌ترم.» پاراوان روی کسی افتاد که به ملاقات او آمده بود. همه ملتفت شده بودند. پرستارها به طرفت دویدند. بار دیگر دراز کشیده بودی و مثل یک بچه قنداقی گریه می‌کردی.

حق‌حق‌کنان گفتی: «همه همین فکر را می‌کنند و تو نمی‌خواهی باور کنی. لابد مرا دوست نداری که این طور دستم می‌اندازی. می‌آیی اینجا و برای من نطق می‌کنی و من دارم می‌میرم... پاشو برو. برو. اصلاً دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم. می‌دانی که برای من دیگر امیدی باقی نمانده و بیهوده سعی داری مرا دل‌داری بدهی که حالم خوب خواهد شد. برو...»

برو...»

رفته رفته آرام شدی، به دنبال دستم می گشتی، آن را به طرف لبهایت بردی و بوسیدی، اشکهایت روی دستم می چکید. آهسته و با لکنت گفتی: «بیخوش، حرفهای بدی زدم. اما چه کنم، دلم نمی خواهد بمیرم.»

۴۷

ماه مه در این مبارزه نومیدانه، در بحرانها و بهبودیهای معجزه آسا سپری شد. بعضی روزها در ضعفی مطلق فرو می رفتی. چهرهات مثل ماه سفید می شد و لبهایت به قله های خاموش آتشفشان می ماند. می گفتی: «زبانم مثل زبان گاو شده.» با مشکل حرف می زدی. مجبور بودم با نگاهم کلمات ترا بquam. نفست آهسته و خشک بود و آبی چشمانت رقیق شده بود. مثل این بود که ورقه سفیدی روی آن را گرفته باشد. پوست بدنت خشک شده بود، مثل این بود که به هلوی گندیده ای دست می زدم. گفتی: «مثل مار پوست عوض می کنم. باید آب بخورم. آب بدنم تمام شده.»

بعضی روزها هم، برعکس، به وضعی باورنکردنی، مثل غنچه ای می شکفتی. چشمانت بار دیگر روشن می شد و به تمام وجودت مثل چراغی نور می پاشید. خودت را در آینه نگاه می کردی. گفتی: «فقط چشم و دماغم باقی مانده.» ریشت اغلب بلند بود. هر کلمات آرزوی زندگی بود. روزی گفتی: «در طول بحرانها، صدایی سعی دارد مرا قانع کند که چشمانم را ببندم و آهسته آهسته بروم. حس شیرینی است. مرا از درد و رنج خلاص می کند. مثل موقعی که به خواب فرو می رویم ولی استقامت می کنیم. می ترسم دیگر بیدار نشوم. گاهی اوقات هم یکمرتبه به خواب می روم و بعد

یکمرتبه از جای می‌پرّم. مثل این است که بعد از مرگ دوباره زنده شوم.»
 بعد گفتی: «فکر می‌کنم آدم موقعی می‌میرد که برای مردن آماده باشد.
 از این رو دیگر دعا نمی‌کنم. راهبه و کشیش مأیوس می‌شوند. آنها اصرار
 دارند من برای بهبودی خود دعا کنم، اما در حقیقت منظورشان این است
 که خودم را برای مرگ آماده کنم. تو به خدا اعتقاد داری؟»
 «آره.»

«چرا وقتی معتقد نیستی می‌گویی آره. تو هم می‌خواهی مرا آماده
 مردن کنی؟»

«این چه حرفهایی است که می‌زنی! فقط فکر می‌کنم مسخره است که
 آدم بنویسد، بگوید و نشان بدهد که به خدا معتقد نیست. آدم باید در برابر
 مرگ واقع شود. در لحظه‌ای که دیگر امیدی به جهان بشریت ندارد، آن
 وقت در آن لحظه اگر توانست بدون خدا بماند حق دارد بگوید من به خدا
 معتقد نیستم.»

«و اگر کسی نه به خدا ایمان داشته باشد و نه به بشر، آن وقت باید به
 چه ایمان داشته باشد؟»

«به خودش. خود را در تمام کسانی که پشت سر می‌گذارد می‌بیند.»

«پس در این صورت باز به بشر ایمان دارد.»

«آره، اگر به خدا معتقد نباشد، به بشر معتقد است.»

«کمونیزم یعنی این؟»

«این هم یکی از قوانین آن است.»

«یادت می‌آید چند ماه پیش راجع به کمونیزم صحبت می‌کردیم. انگار
 یک قرن گذشته است. آن خیابان مشجر پشت بیمارستان سر جای
 خودش است؟»

«البته که هست.»

«وقتی حالم خوب شد، باید رم را خوب نشانم بدهی.» بعد گفتی:
 «حال به خدا، طور دیگری فکر می‌کنم.»
 «چطور؟»

«به مامان فکر می‌کنم. او حتماً در بهشت است. در این صورت شاید
 نباید به خدا این طوری فکر کنم. کافی است مامان را در نظر بیاورم. حیف
 که تو آن عکس او را گم کردی. از ترس اینکه خوابم ببرد با چشمان باز
 خواب می‌بینم. چند شب پیش او را دیدم که دست بچه‌ام را در دستش
 گرفته بود، به طرف من می‌آمدند و بچه‌ام به من لبخند می‌زد. مامان
 برعکس، لبخند نمی‌زد. او را همیشه در مه و ابر می‌بینم. گاهی اوقات هم
 چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم با او حرف بزنم، ولی هرگز موفق
 نمی‌شوم صدایش را بشنوم و یا حرکت کردن او را ببینم. حتی نمی‌دانم
 چطور لباس می‌پوشید. چطور لباس می‌پوشید؟»
 من او را در آخرین لباسش به یاد می‌آورم. یک کت و دامن سیاه که
 دامنش بلند بود.

۴۸

نمی‌دانستم چطور به تو غذا بدهم. هوس چیزی می‌کردی و وقتی برایت
 می‌آوردم به آن لب نمی‌زدی. چیزی می‌خواستی که داشتنش غیرممکن
 بود. وقتی نمی‌توانستم غذای خوشمزه، تازه و نوبرانه‌ای که از من خواسته
 بودی برایت بیاورم، با من بدرفتاری می‌کردی و مرا بی‌لیاقت می‌خواندی.
 به مریضه‌های دیگر که اقوامشان برای آنها غذا می‌آوردند حسودی
 می‌کردی. غذای آنها را می‌خواستی. روز بعد هوس غذای دیگری

می‌کردی و من هیچ وقت نمی‌توانستم خود را به این هوسهای بیجای تو برسانم. نتوانستم به موقع تو را لحظه‌ای خوشحال کنم. بعد مرا در آغوش می‌گرفتی، گریه می‌کردی و از آنچه به من گفته بودی معذرت می‌خواستی.

روزی از من مربای پرتقال خواستی. صبح اواخر ماه مه بود. تمام شهر را مغازه به مغازه زیر پا گذاشتم. صاحبان مغازه‌ها سرشان را به علامت منفی تکان می‌دادند. درست مثل این بود که از آنها قطعه‌ای از کره مریخ را بخواهم. از مغازه‌ای به مغازه دیگر، از خیابانی به خیابان دیگر، از لبخندی به طعنه‌ای می‌دویدم و خیس عرق می‌شدم. شاید هرگز در عمرم مثل آن روزها از آلمانی‌ها تنفر نداشته، وحشت جنگ را حس نکرده باشم. بیچارگی و خودخواهی برادرانه مغزم را از کار انداخته بود: تبدیل به مردی کور و لجام‌گسیخته شده بودم که با صدای یک افسر یا با صدای یک گدا، بیهوده به دنبال یک شیشه مربای پرتقال می‌گشت.

برایت کمپوت گیلان آوردم. یک قاشق خوردی و آن را عقب زدی. این جست‌وجوی طولانی برای خرید مربای پرتقال، باعث شده بود فراموش کنم برایت ناهار بیاورم که غیرقابل بخشش بود. نگذاشتی بار دیگر به دنبال ناهارت بیرون بروم. گفتی: «نمی‌خواهم تنها بمانم.» سعی می‌کردی لحن صدایت طعنه‌آمیز نباشد. غذای عادی بیمارستان را خوردی؛ غذایی که برایت مثل سم بود. گفتی: «تقصیر تو نیست. اگر روزی هوس علف کنم دیگر در هیچ جا علف سبز نخواهد شد.»

روزها و روزهای بعد آمدند و رفتند و در تمام شهر رم یک شیشه مربای پرتقال پیدا نشد. هربار به بالینت می‌رسیدم، قبل از هرچیز متوجه نگاه امیدوار تو می‌شدم. یکی از آن روزهای آخر، گفتی: «مربای پرتقال خیلی چیزها را به یادم می‌آورد. معلوم می‌شود حالا دیگر آن خاطرات

مرده و دفن شده‌اند.»

۴۹

در همان روزها به من گفתי: «دربارهٔ آن یادداشتی که گفتگویت را با پدرمان نوشته بودی خیلی فکر کردم. شاید هم بالاخره حق با او باشد. آنچه راجع به مامان برای ما اهمیت دارد برای او مهم نیست و طبیعی است اگر فراموش کرده باشد. همین وضع برای من نسبت به زخم پیدا شده. من هم در همسرم چیز فوق‌العاده‌ای نمی‌بینم، او درست مثل من است، یعنی مکمل من است. شاید هم در اصل بیشتر دلم می‌خواهد به خاطر او شفا بیابم تا به خاطر بچه‌ام. وجود من برای بچه‌ام شکل دیگری است. شباهت به وضع مامان دارد.»

ناگهان مثل اینکه نوری زیبا دیده باشی چشمانت متعجبانه و شاد، روشن شد. گفתי: «برای همین است که اغلب دست دخترم را در دست مامان می‌بینم!» با گفتن این جمله بار دیگر در تاریکی فرو رفتم: «ممکن است معنی خواب من این باشد که بچه‌ام زنده نخواهد ماند؟ چرا برایم نامه نمی‌نویسند؟ تو را به خدا تلگراف کن. شاید هم مامان دست بچه‌ام را گرفته تا به من حالی کند که محافظ اوست و من نباید نگران شوم.»

خوشحالیهای ناگهانی، به هیجان آمدن و در خود فرورفتن نیروی تو را هرچه بیشتر از بین می‌برد. بدنت خاموش و بی‌حرکت در رختخواب افتاده بود. پزشکان دستور آمپول و «قطره قلب» می‌دادند و با علم خود که دیگر قدرتی نداشت منتظر بودند تا بدن تو از خود عکس‌العملی نشان بدهد. مریضهای دیگر، چون همیشه در این خودخواهی غرق بودند که

خطر مریض‌شان از مرض بغل‌دستی آنها کمتر است، دیگر به تخت نزدیک نمی‌شدند. می‌گفتی: «چنان راهشان را کج می‌کنند انگار طاعون دارم.» اطراف تخت تو بوی مرگ می‌آمد. بوی بد آبسه با اولین گرمای ماه ژوئن مگسها را به دورت جمع کرده بود. روی صورتت، گوشه لب می‌نشستند و به محضی که به خواب می‌رفتی جای خود را عوض کرده در گوشه چشمانت می‌نشستند.

هر دفعه خوابت طولانی‌تر می‌شد. هر دفعه مثل اینکه از یک بیهوشی به هوش آمده باشی، چشمانت را باز می‌کردی. روزی گفתי: «وقتی داشتم چرت می‌زدم مامان را دیدم. این دفعه با من حرف زد. گفت آرام باش. او به فکر من است و مرا خوب خواهد کرد. او را به وضوح دیدم. مثل دخترهای امروزی لباس پوشیده بود. پیراهن آستین‌کوتاهی به تن داشت و موهایش را روی شانه‌هایش ریخته بود.»

بعد، با کمال تعجب نیروی خود را یکمتر به دست آوردی: شادابی و بهبودی قبل از مرگ. گفתי: «دلم می‌خواهد از اینجا بیرون بروم. به هر حال مرا که دیگر معالجه نمی‌کنند. دلم می‌خواهد تا یک کمی جان برایم باقی مانده به فلورانس برگردم. دلم می‌خواهد یک بار دیگر زن و بچه‌ام را ببینم.»

پزشکان موافقت کردند و گفتند: «شاید هم تغییر آب و هوا برای حالش خوب باشد... در هر صورت تا فلورانس خواهد رسید...» به هر حال دو پرستار صلیب سرخ و آمبولانسی به دنبال تو آمدند. قرار شد من از راه دیگری در فلورانس به تو ملحق شوم.

صبح گرمی بود و باد می‌وزید. وقتی تو را از روی برانکارد پایین آوردند، بار دیگر چشمت به آن درخت وسط باغ افتاد. گفתי: «چقدر سبز شده!» وقتی برانکارد را داخل آمبولانس گذاشتند، روحیه‌ات یکمتر به

عوض شد. دست مرا در دست گرفتی، لبهایت را بین دندانها می فشردی و گریه می کردی، بعد لحظه ای لبهایت را از هم گشودی و برای یک لحظه، از بس دندانهایت را به لبهایت فشردی بودی زیر دماغ و روی چانه ات علامت سفیدی پیدا شد، آبی چشمانت در زیر قطرات اشک می درخشید. و بعد... آمبولانس در خیابان مشجر بیمارستان دور و ناپدید شد. آن وقت به خودم اعتراف کردم دلیل آنکه تو را همراهی نکرده بودم این بود که نمی خواستم شاهد مرگ تو باشم. دلم می خواست تو را «زنده» به یاد داشته باشم.

۵۰

ماه ژوئن سنگدلی بود. بیرون از بیمارستان زندگی و شادی جریان داشت. در پورتاپیا^۱ از پارک بازی صدای موسیقی شنیده می شد: ماشینهای دروغی با یکدیگر تصادف می کردند، جوانها نشانه گیری می کردند، بعضیها سوار قایقهای پرنده بودند و می چرخیدند. از بیمارستان بیرون آمده در میان آن سرو صدا و شادی ایستاده بودم و نمی دانستم به چه فکر کنم. در آن روز وداع، صورتم را به شیشه ویتترین مغازه ای در خیابان سالاریا^۲ چسباندم. پشت ویتترین قوطیهای مربا را به صورت مخروطی چیده بودند و در بالای مخروط، شیشه های مربای پرتقال گذاشته بودند. به آنها خیره شده بودم و عکس پرتقال روی شیشه مربا مثل صورت گردی به من دهن کجی می کرد. عشقی که نسبت به زن و دخترم داشتم، اطمینان به شغلم، فکر دوستان عزیزم که غرق در «نهضت مقاومت» شده بودند،

بی‌عدالتی سرنوشت تو، همه در مقابلم موج می‌زد.
 حالا، گاهی به خودم می‌گویم که برای روانهای معصوم و بیگناه مرگ
 مثل عادتی است به زندگی، یک رضایت وجدان. مسیح گفته است:
 «سلطنت بهشت متعلق به ارواح بیگناه است.» اگر چنین است، روح تو در
 اوج ابدیت می‌درخشد.

ناپل دسامبر ۱۹۴۵

CRONACA FAMILIARE

VASCO PRATOLINI



«واسکو پراتولینی» نویسنده ایتالیایی در ۱۹ اکتبر ۱۹۱۳ در یک خانواده کارگری در شهر «فلورانس» به دنیا آمد. فضای داستان‌های پراتولینی با الهام از همین اصل و نسب کارگری است. او مثل بسیاری از نویسندگان شغل‌های گوناگون را تجربه کرده است. مثل: مأمور آسانسور، شربت‌فروش، صحاف و... عضو نهضت مقاومت معروف‌ترین داستانهای پراتولینی عبارتند از: داستان عشاق فقیر (۱۹۲۷)، داستان خانوادگی (۱۹۳۷)، دختران سان فردینانو (۱۹۴۹)، داستان ایتالیایی (۱۹۵۵) و یادداشتهای عاشقانه (۱۹۶۲) پراتولینی در ۱۹۵۷ به خاطر اهمیت آثارش در ادبیات جدید ایتالیا مفتخر به دریافت جایزه «فلترینی» شد. بر اساس کتاب حاضر در ۱۹۶۲ فیلمی زیبا با بازی «مارچلو ماسترویانی» و «ژاک برن» و به کارگردانی «والریوزورلینی» تهیه شد. این فیلم در همان سال موفق به دریافت جایزه نخست از جشنواره سن سباستیان گردید. «فهمیدم بین دروغ و حقیقت مرزی وجود ندارد. و این وحشتناک است.» از متن کتاب



کتاب‌پنجره

بها: ۱۵۰۰ تومان

شابک: X-۰۹-۷۸۲۲-۹۶۴-۹64-7822-09

